

حاجی خلیفه از این آثار یاد کرده است:

الف - تاریخ استرآباد از ابوسعید عبدالرحمن بن محمد ادریسی (- ۴۰۵ ق)

ب - تألیفی از ابن الکاظم حمزة بن یوسف السهمی الجرجانی (- ۴۲۷ ق)

ج - تاریخ جرجان، از همین شخص اخیر.

د - تاریخ مازندران، از ابن ابی مسلم.

ه - تاریخ جرجان، از علی بن احمد الجرجانی ادریسی.

از کتابهای یاد شده، جز نام نویسندگان آن آگاهی دیگری بدست نیامد و نویسندگان و تاریخنگاران گذشته، اشاره‌ای بدانها نکرده‌اند.^(۵)

۳ - باوندنامه، (به نظم)، ابن اسفندیار در ضمن معرفی منابع کتاب خود، از این اثر نام می‌برد و در بی‌اعتباری آن می‌گوید: «از اکاذیب اهل قری و افواه عوام الناس به نظم جمع کرده‌اند.»^(۶) از این کتاب هم نشانه‌ای به دست نیامد و تاریخنگاران بعد از ابن اسفندیار نیز بدان استناد نکرده‌اند.

۴ - عقد السحر و قلائد الدرر، تألیف ابوالحسن علی بن محمد یزدادی که به عربی تألیف شده. این کتاب از منابع مهم ابن اسفندیار در تألیف تاریخ طبرستان بوده، ابن اسفندیار این کتاب را در کتابخانه شهنشاه غازی رستم بن علی بن شهریار، در ری به دست آورد، که در آن ذکری از گاوپاره شده بود؛ آن را از عربی به فارسی ترجمه کرد. بیان ابن اسفندیار درباره عقد السحر چنین است که نویسنده آن بیشتر خواسته است هنر نویسندگی خود را نشان دهد و تاریخ برای او بهانه‌ای بیش نبوده است. از این کتاب نیز امروز در کتابخانه‌ها نشانی نیست و تا آن جا که معلوم است، نویسندگان بعد از ابن اسفندیار مانند اولیاء الله آملی و مرعشی، از این کتاب، نشانی نداده‌اند. ابن اسفندیار در معرفی یزدادی به اختصار گرائید و مؤلفات او را در شهرت مستغنی از ذکر دانست^(۷) و در بخش علمای طبرستان از تاریخ خود، نشان کم‌رنگی از او به دست داده است.

۵ - تاریخ طبرستان، اولین کتابی که ما را به اخبار و تاریخ مازندران آگاه می‌کند و زمنیه مطالعات تاریخ‌نویسان بعد بشمار است؛ همین اثر بلند آوازه است که ابن اسفندیار کاتب، آن را در ۶۱۳ هـ ق تألیف کرده است، از مقدمه کتاب پیداست که نویسنده اثر خود را چهار بخش کرده، اما کتابی که امروز به دست است، این تقسیم بندی را برابر طرحی که نویسنده خود در مقدمه یادآور شده فاقد است، و یا دست کم این گمان می‌رود که نسخه دست نوشته ابن اسفندیار مفقود شده و یا نویسنده به وعده خود عمل نکرده است.

شادروان عباس اقبال، مصحح کتاب تاریخ طبرستان در مقدمه آورده است که چند نسخه این کتاب که در دست داشته همه ناقص و مغلوپ بوده است، گاهی افتادگیها تا به چند صفحه هم می‌رسد که توالی مطالب کتاب از دست می‌رود.

کتاب با همه افتادگیها و سقطات، باز مورد توجه و مراجعه تاریخ‌نویسان و پژوهشگران بوده است، برای همین اهمیت یکبار، ادوارد براون، ترجمه خلاصه آن را در سال ۱۹۰۵ انتشار داد. اهمیت و ارزش کتاب از چند جهت است.

نخست آگاهیهای تاریخی است که مطالب اصلی کتاب است، تاریخ‌نگاران دیگر چون اولیاء الله آملی و مرعشی و شیخ علی گیلانی و نیز اعتمادالسلطنه گاهی رونویسی از آن کرده‌اند؛ این که ابن اسفندیار را پدر تاریخ مازندران لقب داده‌اند پر بی راه نیست، زیرا اولین اثر موجود در تاریخ مازندران همین تاریخ ابن اسفندیار است. ترجمه سخن ابن مقفع (۱۴۲ ق) که ابن اسفندیار به نام نامه تنسربه گشنسب آورده است؛ از تاریخ طبرستان در ابتدای کار ساسانیان آگاهی‌های پرارزشی بدست می‌دهد.

این نامه مورد نظر و دقت بسیاری از پژوهشگران و خاورشناسان قرار گرفته است؛ و بسی نقطه‌های تاریک در تاریخ ایران را روشن ساخته است. از اهمیت نامه تنسرکه بگذریم شرح تاریخ مازندران و طبرستان است که نویسنده گزارشی دست اول از دودمان‌های، کیوسیه و باوندیه، وندادیان یا سوخرانیان، سادات زیدی، وشمگیریان و گاو بارگان بدست داده است. ارزش دیگر کتاب آگاهیهای سرزمینی و موقعیت شهرها و آبادیها است؛ بسیاری از مناطق مازندران که در تاریخ طبرستان یادی از آن شده است امروز هم محل و موقع آن شناخته و آشنا است. نام شهرها و آبادیهای دیگری که امروز نامی از آنها نیست و یا تغییر نام یافته است، با تحقیق می‌توان حدود و موقع آن را باز شناخت، مانند مامطیر (بابل کنونی). اهمیت دیگر تاریخ طبرستان، شرح احوال رجال و شخصیت‌های علمی و ادبی است که نام برخی از آنها در هیچیک از تاریخها نیامده است. ابن اسفندیار پاره‌ای از سروده‌های طبری را ثبت کرده است که امروز از آن زبان جز کلمات و واژه‌هایی اندک مفهوم نیست. این اشعار نشانگر تحول و دگرگونی این زبان است. کتاب تاریخ طبرستان با توجه به کاستیها و معایب نسخه شناسی، باز هم مورد مراجعه و زمینه مهم تحقیق است، چنان که پیشتر اشاره کردیم، تاریخ‌نویسان بعدی برای نگارش تاریخ مازندران از آن بی‌نیاز نبوده‌اند.

۶ - تاریخ رویان، نوشته اولیاء الله آملی است، که تاریخ رویان را از گذشته‌های دور تا

۷۶۴ ثبت کرده است. اولیاء الله در آمل برآمد و در همین شهر به تحصیل علم پرداخت وی در سر آغازی که بر تاریخ خود نگاشته، آورده است که در آمل بسیار دلخوش بود، ولی به سبب واقعه هائله‌ای که در ۷۵۰ ق در آمل و مازندران روی داد و موجب تغییر آن بلاد و تخریب آن دیار گشت؛ روی به رویان نهاد. و این در زمانی بود که شهریار رویان، استندار فخرالدوله شاه غازی بن زیاربن کیخسرو^(۸) حکومت می‌کرد. شاه غازی از استنداران رستم‌داری بود که میان سالهای ۷۶۱ - ۷۸۱ ق پادشاهی می‌کرد. اولیاء الله تاریخ رویان را به پیشنهاد همین شاه نگاشته است. اعظمی سنگسری در پژوهشی که به نام سکه‌های طبرستان نشر داده آورده است که استنداران نام شاهان سلسله گاوبارگان پادوسپانی است؛ این سلسله، نیایشان جاماسپ پسر فیروز برادر قباد است. چون قباد بعد از مرگ برادرش بلاش، به پادشاهی رسید، و جاماسپ از او دل، خوش نداشت، به ارمینیه رفت، و حکومت گرفت و حدود متصرفات خود را بعد از چندی گسترش داد. پس از جاماسپ پسرش نرسی به پادشاهی رسید و دیوار در بند را به دستور انوشیروان بنا نهاد. بعد از نرسی پسرش فیروز جانشین پدر شد و متصرفات خود را تا گیلان گسترش داد، و از شاهزادگان گیلان زنی خواست و او را از آن زن پسری آمد که گیلانشاه نام گرفت. از گیلانشاه پسری آمد گیل - گیلانشاه یا گیل گاوباره. گاوباره در زمان آذر و ولاش روی به طبرستان آورد و بعد از مرگ آذرولاش بر طبرستان استیلا یافت.^(۹) گیل گاوباره دو پسر به نامهای دابویه و پادوسپان داشت، پادوسپان بر رویان فرمانروایی یافت و دودمان پادوسپانی تا ۱۰۰۶ ق فرمانروائی کردند، این دودمان به نامهای گاوبارگان و پادوسپانان و یا استنداران، خوانده شده‌اند^(۱۰) عباس زریاب خوبی نسب نامه پادوسپانیان را بر ساخته اولیاء الله دانسته است^(۱۱) اما درباره لقب شاهان دودمان گاوبارگان به استندار، اولیاء الله آملی، چند احتمال می‌دهد، بدینقرار:

۱ - استندار در اصل، آستان دار بوده، زیرا رویان به مانند جایگاهی سخت بود که دستیابی بدان آسان نبود، و هر یک از امرا که اندک خطری احساس می‌کرد؛ روی بدان جانب می‌نمود.

۲ - به زبان طبری استان به معنی کوه است، پس معنی استان دار، ملک الجبال باشد.

۳ - در قدیم استان، نام این ولایت بوده؛ و در تاریخها استان رستاق بسیار یاد گردیده است.

۴ - یکی از پادشاهان این طرف را استندار نام بود، بعد از او همه را به نام او باز

می خواندند. (۱۲)

تاریخ رویان دارای گزارشهای دقیقی درباره استنداران است. آنجا که از گذشته تاریخ مازندران می آورد بیشترین منبع و مأخذ اطلاعاتی اولیاء الله، از تاریخ طبرستان ابن اسفندیار است، و به قول مصحح فاضل تاریخ رویان، این کتاب رونویسی از اثر ابن اسفندیار است. ولی گزارش وقایع بعد از سالهای تألیف تاریخ طبرستان را باید از خود اولیاء الله دانست. از اخبار سادات زیدی، فصلی در این کتاب نگاشته شده که در بردارنده نکاتی است. یادآور می شویم که این کتاب مورد بهره برداری سیدظهرالدین مرعشی در تألیف تاریخ طبرستان و رویان و مازندران بوده است.

۷ - تاریخ علی بن جمال الدین بن علی بن محمود النجیبی رویانی، که نشان این کتاب را همچنین مرعشی داده است، و در واقع چنان که خود آورده، گزارشهای اولیاء الله آملی و جمال الدین رویانی را در تاریخ خود، خلاصه کرده است. (۱۳) یکبار هم برنهارد دارن، در شناسائی تاریخهای طبرستان و مازندران، از آن یاد کرده است ولی نشانی از نسخه آن بدست نداده، گویا یافته های دارن، از گزارش میرظهرالدین مرعشی بوده. آنچه درباره این کتاب گفته شد این است که تاریخ رویانی که بعد از تألیف تاریخ رویان مولانا اولیاء الله آملی نگاشته شد در عهد کار کیامیرزا علی، پسر فرمانروای گیلان محمد سلطان بوده است.

۸ - تاریخ طبرستان و رویان و مازندران، تاریخ مشهور سیدظهرالدین بن نصیرالدین بن کمال الدین بن میرقوام الدین مرعشی است. چنان که نسابه و رجال شناس نامی مرحوم آیه الله سید شهاب الدین مرعشی، در یادداشتی، تبارنامه مرعشیان را آورده و حلقه اتصال این خاندان را به سیدالساجدین امام زین العابدین (ع) رسانده اند و تاریخ تولد او را ۸۱۵ ق در آمل و وفات او را ۸۹۲ نوشته اند (۱۴)، اما سید احمد کسروی سال تولد مرعشی را حدود ۸۱۷ و درگذشت را پس از ۸۹۴ احتمال داده است (۱۵).

آثار او را آیه الله سید شهاب الدین مرعشی چنین آورده اند.

الف - تاریخ جرجان وری (منسوب به او)

ب - تاریخ گیلان و دیلم

ج - تاریخ طبرستان و رویان و مازندران

د - دیوان شعر که گویا ظهیر تخلص داشته که بعضی در تاریخ طبرستان و رویان و مازندران آورده شده.

تاریخ طبرستان و رویان و مازندران، چنان که یادآور شدیم، گاهی از تاریخ طبرستان ابن اسفندیار، استفاده شده و گاهی هم از تاریخ رویان اولیاء الله آملی، و همچنین از تاریخ جمال‌الدین رویانی. تاریخ و حوادث سالهای بعد از نگارش آثار یاد شده مطلقاً به کوشش مرعشی است.

از آنجا که نویسنده خود بسیاری از رخداد‌های تاریخی زمان خود را ناظر بوده و نیز گاهی هم گرداننده حرکتی بوده است؛ تاریخش از اهمیت برخوردار است. به خصوص در فصل سادات مرعشی که خود از نوادگان میرقوام‌الدین است، شرحی کافی در استقرار مرعشیان دارد که برای اهل تحقیق در تاریخ این سلسله منبعی تواند بود.

واژه‌ها و ضرب‌المثله‌ها و اشعار طبری در کتاب، فراوان آورده شده؛ از این نظر کتاب دارای ارزش ادبی است؛ اشعار و واژه‌های طبری که در این کتاب آمده است به زبان امروز مردم این سرزمین نزدیک‌تر است، و در نسبت، شعرها و واژه‌های طبری به کار گرفته شده، در تاریخ طبرستان ابن اسفندیار و کتاب قابوسنامه عنصرالمعالی، کهنه‌تر و دورتر از زبان امروز است.

کتاب تاریخ طبرستان و رویان و مازندران سیدظهیرالدین مرعشی به جهت اهمیت و اشتغال بر مطالب تاریخی، از همان ابتدا مورد استفاده تاریخ‌نگاران بوده است. نخستین بار، برنهارد دارن، که سفرهای زیادی به مازندران کرده و تحقیقات تاریخی و ادبی او فراوان است؛ این کتاب را در سال ۱۸۵۰ م در پترزبورگ چاپ کرد. بار دیگر در سال ۱۳۳۳ خورشیدی به کوشش دانشمند روان شاد عباس شایان منتشر گردید. با رسوم به همت آقای محمد حسین تسییحی از طرف مطبوعاتی شرق در سال ۱۳۴۲ منتشر شد. چاپ دارن در سالهای اخیر به طریق افسس در ایران انتشار یافت که متأسفانه کار تازه‌ای روی آن انجام نگرفت، و حتی مقدمه آلمانی دارن هم به فارسی درنیامد.

۹ - تاریخ مازندران، ملاشیخ علی گیلانی آن را در سال ۱۰۴۴ ق نوشت. کتابی است در نهایت اختصار. چون حوادث و رویدادها را تا عصر صفوی دنبال می‌کند؛ دارای ارزش است. در دوره صفوی حکومت‌های محلی مازندران برانداخته شد، و این سرزمین یکسره در اختیار حکومت مرکزی قرار گرفت، و دیگر در منطقه، گردنکشی وجود نداشت که در برابر حکومت وقت ایستادگی کند و آخرین شاهان محلی، تسلیم شاه عباس گردیدند.

ملاشیخ علی گیلانی، تاریخ خود را از تکوین جهان آفرینش و آدم آغاز می‌کند و ذکر از خلفای رشدین و بنی امیه و بنی عباس دارد، که چهار یک کتاب را در بر می‌گیرد. سپس

به تاریخ مازندران می‌پردازد. اهمیت کتاب بیشتر در گزارش زندگی شماری از سادات مرعشی و سادات بابلکائی و پازواری است. این کتاب را دکتر منوچهر ستوده تصحیح نموده و بنیاد فرهنگ آن را در ۱۳۵۲ خورشیدی منتشر ساخته است.

۱۰- التدوین فی احوال جبال شروین، اثر محمد حسنخان اعتمادالسلطنه که به انگیزه مسافرت ناصرالدین شاه قاجار به مازندران (از طریق سوادکوه) تحریر شد. این کتاب در ۱۳۱۳ ق چاپ سنگی شده است. اعتمادالسلطنه بر آن بود که تاریخ سوادکوه را بنگارد. اما چون رویدادهای سوادکوه از رویدادهای مازندران جدا نیست، بناچار تاریخ مازندران را نوشته است. از آنجا که اعتمادالسلطنه به زبان فرانسه آشنائی داشت؛ از تحقیقات اروپائیان درباره این سرزمین استفاده نمود و تاریخ خود را رنگی دیگر بخشید. اگر چه بسیاری از مطالب کتاب از تاریخهایی است که یاد کردیم، ولی مطالعات اعتمادالسلطنه از روی آثار اروپائیان فصلهای چندی از کتابش را تشکیل می‌دهد که به نسبت تازگی دارد. این کتاب به وسیله این قلم با تعلیقات و حواشی لازم زیر چاپ است که به زودی نشر خواهد شد. بحث کافی در مورد این کتاب، به مقاله‌ای مستقل نیاز دارد.

در سالهای اخیر از سوی نویسندگان و پژوهشگران آثار با ارزشی درباره مازندران و نیز آثار مستقلی درباره شماری از شهرهای این استان پدید آمده است کوشش می‌کنیم که این گونه آثار را نیز به خوانندگان دانشمند معرفی کنیم، تا چیزی در این مورد از قلم نیفتد.

پانوشتها

- ۱ و ۵ و ۱۳ و ۱۴ - میرظهیرالدین مرعشی. تاریخ گیلان و دیلمستان. تصحیح منوچهر ستوده. تهران: بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۷.
- ۲ - علی بن شمس‌الدین لاهیجی. تاریخ خانی، تصحیح منوچهر ستوده. تهران: بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۲.
- ۳ و ۶ و ۷ - ابن اسفندیار، تاریخ طبرستان. تصحیح عباس اقبال. تهران: کلاله خاور، ۱۳۲۰
- ۴ - علی بابا عسکری، بهشهر (اشرف البلاد). بهشهر: شورای جشنها...، ۱۳۵۰.
- ۸ و ۱۲ - اولیاء الله آملی. تاریخ رویان. تصحیح منوچهر ستوده. تهران: بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۸.
- ۹ - چراغعلی اعظمی سنگسری. «سکه‌های طبرستان گاوبارگان و حکام خلفا». بررسیهای تاریخی، ۸، ش ۱ و ۲: ۱۵۵ - ۱۹۴.
- ۱۰ - چراغعلی سنگسری، گاوبارگان پادوسپانی. تهران: بی‌نا، ۱۳۵۴.
- ۱۱ - عباس زریاب خونی. «ملاحظات دربارۀ سلسله پادوسپانیان طبرستان». تحقیقات اسلامی، ۱، ش ۲ و ۳: ۷۰ - ۸۸.
- ۱۵ - احمد کسروی. کاروند کسروی. به کوشش یحیی ذکاء. تهران: کتابهای حبیبی، ۱۳۵۶. (مقاله تواربخ طبرستان).

زیاریان تبرستان و گرگان

۸/۹۲۷ - ۱/۱۰۹۰ م

۳۱۵ - ۴۷۸ ق

دکتر مفیض الله کبیر*

ترجمه: سیروس پارسائی

زیاریان از شاهک‌نشین کوچکی در گیلان، شمال غربی دریای مازندران، برخاسته‌اند. آنان بر آن بودند که نسبشان به «آرخیش»، فرمانروای این ایالت در پادشاهی «خسرو انوشیروان» می‌پیوندد.^۲ در آغازین سدهٔ دهم میلادی^۳ هنگامی که کناره‌های دریای مازندران در تبرستان، گیلان و دیلمان شاهد کشاکش نظامی و سیاسی به رهبری شماری از شیعیان در برابر خلیفهٔ سنی بغداد و متحد سامانی او در خراسان بود، کار زیاریان بالاگرفت که در واقع گردشی انقلابی در زی تشیع بود. این جنبش را سادات بلند نسب تبرستان رهبری می‌کردند که مذهب دیلمیان و گیلانیان را از تسنن به تشیع گردانیدند و از آنان سربازانی از جان گذشته، جنگاورانی دلیر و رزمجویانی خستگی‌ناپذیر برای دفاع از آرمانهای تشیع ساختند.^۴ دیلمیان و پسر عمشان گیلانیان که گاهی آنان نیز دیلمیان خوانده می‌شدند، رهبری این منطقه را به عهده گرفتند و دیری نگذشت که خود را در خط اول جبههٔ رویدادهای بزرگ یافتند.

* [مهدی افشار نام او را در ماهیگیران تاجدار با حرف‌نوشت مفیز آورده است.]

۲. قابوسنامه، ترجمهٔ لوی، چاپ لندن، ۱۹۵۱ م، ص ۲؛ در متن فارسی آغش و هادان، ص ۴.

۳. اوایل سدهٔ چهارم هجری.

۴. مروج الذهب، مسعودی، ویراستهٔ مینارد ۴/۹-۶؛ ترجمه فارسی، ۷۴۱/۲ - ۷۴۲.

مرد آویج پسر زیار

۹۲۷-۹۳۴ م

۳۱۵-۳۲۳ ق

نخستین زیاری که دودمان شاهی را در ری و اصفهان بنیاد کرد مرد آویج، پسر زیار بود که تبار گیلانی داشت. وی کار خود را در خدمت سردار گیلانی، اسفار پسر شیرویه آغاز کرد. اسفار را نصر بن احمد سامانی برای باز گرفتن ولایت ری که به دست شورشیان دیلمی افتاده بود بدانسو گسیل داشت. اما او که سرزمین پهناور تبرستان، ری، همدان، قزوین، گرگان را در اختیار گرفته بود، فرمانروایی مستقلی به نام خود پی افکند.^۵ در پی آن اسفار بر آن شد که نه همان در ری بر تخت شاهی برآید و تاج زرین بر سر نهد، بلکه با نصر سامانی و مقتدر، خلیفه عباسی نیز بستیزد. با رسیدن خبر این ماجرا خلیفه بیمناک شد و هارون بن غریب را به رویارویی با این هنگامه جوی قدرتمند فرستاد، اما گیلها و دیلمیان وی را سخت فرو مالیدند^۶ پس از این پیروزی «اسفار» از مردم قزوین باجی فراوان خواست و دراز دستی و ستمگری پیشه کرد. آنگونه که جانها گلوگیر شد و مردم دست از زندگی بکشستند. بیماری و مرگ بالا گرفت. مردان، زنان و کودکان به مصلی پناه جستند و با گریه و زاری از حاکم ستمگر نزد خدای خود شکایت بردند، و تمامی روز را با همین حال در آنجا بست نشستند.^۷

براستی که این دعاها بی پاسخ نماند. چه آنکه یکی از فرماندهان اسفار، مرد آویج پسر زیار. که از او به نام پایه گذار دودمان زیاری یاد کردیم در برابر ستمهای بی اندازه او سر به شورش برداشت و بر اسفار یورش آورد و او را از جایی به جایی دیگر دنبال کرد. اسفار در حالیکه به شدت خسته و گرسنه بود به درون آسیاب پناه جست. مرد آویج در پی او به آسیاب رفت و او را که در حال خوردن شیر و نان بود سر برداشت.

بدینسان قزوین به دست مرد آویج افتاد و توانست ری، همدان و دیگر بخشهای جبال را بگشاید و فرمانروایی مستقل خود را پی افکند «۸-۹۲۷ م / ۳۱۵ ق»^۸ مرد آویج مرزهای

۵. همان، ۹ / ۶-۹؛ ترجمه فارسی، ۷۴۲-۷۴۴.

۶. همانجا.

۷. تجارب الامم، مسکویه، ویراسته مارگلیو، ۱ / ۱۶۱-۲؛ ترجمه فارسی، محمد فضائلی، ۱۹۰؛

۸. مروج الذهب، مسعودی ۹ / ۱۹-۲۶؛ ترجمه فارسی، ۷۴۷/۲-۷۵۰؛ مسکویه، ۱۶۲/۱، ترجمه، ۱۹۱.

قلمرو خود را با جنگ با سرکرده برجسته دیلمی دیگری به نام ماکان پسر کاکای که پس از مرگ اسفار بر آمل و تبرستان فرمانروایی می‌کرد گسترش داد.^۹

دو برادر بویه‌ی به نامهای علی و حسن که بعدها خلیفه به آنها لقب عمادالدوله و رکن الدوله داد نخست در خدمت ماکان پسر کاکای بودند، اما پس از شکست سرکرده‌شان از مردآویج، بخشش طلبیدند و به سپاهیان او پیوستند. مردآویج، برادر بزرگتر، علی (عمادالدوله) را حاکم قزوین در منطقه جبال کرد (۹۳۳/۳۲۱)^{۱۰} بدینسان مردآویج دودمان دیلمی - بویه‌ای را بنیاد نهاد و آنان را از گمنامی به اوج قدرت رساند. به فرمان مردآویج، علی با گروهی از دیلمیان و گیل‌ها به جنوب خاوری، به جانب اصفهان تاخت، و حکمران منصوب خلیفه را بسختی شکست داد و اصفهان را فرا چنگ آورد اما چندان برنگذشت که مردآویج به وفاداری علی بدگمان گردید و از فرمان خود بازگشت.^{۱۱} در پی آن برادرش، وشمگیر، را با سپاهی بزرگ در پی علی که اصفهان را ترک گفته و به فارس رفته بود فرستاد.^{۱۲}

علی ولایتدار خلیفه را در فارس بشکست و شیراز را تصرف کرد (۹۳۴ م / ۳۲۲ ق)؛ مردآویج نیز به اصفهان رفت و کاخی قدیمی به نام کاخ احمدبن عبدالعزیز (مسکویه از آن به کاخ ابوعلی پسر رستم یاد می‌کند) رانشستگاه خود نهاد. این کاخ را به باغهای گل آراستند و بازسازی کردند. هنگامی که مردآویج به اصفهان آمد ۵۰/۰۰۰ سپاهی با خود داشت و این افزون بر سپاهسانی بود که در ری، قم، همدان و دیگر متصرفات خود نهاده بود. سپس بر آن شده که اهواز را به تصرف خود درآورد تا بی‌کفایتی علی را (از الراضی بالله، خلیفه عباسی لقب عمادالدوله گرفته بود) بنمایاند و راه را بر او ببندد. مردآویج بر اهواز استیلا یافت. علی شرط عقل دانست که به فرمان او گردن نهد. وی برادر خود حسن را به نوای مردآویج داد و نام او را بر خطبه بیفزود. بدینسان شوکت مردآویج فزونی یافت و قلمروش گسترده گردید. مردآویج بسیار بلند پرواز بود و با آنکه از دریای خزر، در شمال تا خلیج فارس، در جنوب، را زیر نگین داشت و بر تبرستان، ری، همدان، اصفهان و اهواز فرمان می‌راند بر آن بود که نه همان بغداد، تختگاه خلیفه عباسی را تصرف نماید. بلکه بر تمامی سرزمینهای اسلامی خاور و باختر که با عباسیان بیعت کرده بودند استیلا یابد و در

۹. مسکویه، ۲۶/۱ - ۲۷.

۱۰. مسکویه، ۲۷۷/۱ - ۲۷۸.

۱۱. همانجا ۲۷۹-۲۹۶.

۱۲. همانجا ۲۸۰-۲۹۶.

پی آن امپراتوری ایران را پی افکند. مردآویج چشم براه زمستان ۳۲۳ ق / ۹۳۴ م بود تا برنامه عظیم خود را به اجرا درآورد، اما با مرگ ناگهانی، یکباره خواسته‌های غرورآفرینش فرو پاشید.^{۱۳} با این حال اندیشه استیلا بر جهان اسلام در جانشینان او بر جای ماند.

مردآویج همواره رویای بازگرداندن ایران را به دوران پرشکوه امپراتوری ساسانیان در سر می‌پروراند. وی هنگامی که در اصفهان بسر می‌برد از ابن وهبان، فرماندار خود در اهواز خواست که به تیسفون رود و کاخ کسری را به شیوه پیش از اسلام آن بازسازی و تزیین نماید و برای اقامتش آماده سازد. بدینسان سیصد سال پس از یورش و اشغال این شهر مردآویج کمر همت به بازگرداندن شکوه از دست رفته آن بست^{۱۴} مسعودی آورده است که مردآویج درباره دیهیم شاهان ایران به کنکاش پرداخت و سرانجام دیهیم انوشیروان پسر قباد را برگزید و بر پایه آن تاجی زرین ساخت.

وی اورنگ با شکوه زرینی بپا کرد که بر آن پستی‌های بزرگ جای می‌گرفت و در میان آن می‌نشست. سر یری سیمین در زیر پایش قرار می‌گرفت که فرشهای گران‌بهای بر آن گسترده بود و در پیرامون آن صندلی‌های زرین بزرگ جای داشت. این صندلی‌ها به ترتیب، پایگاه بزرگان و سرکردگان او را نشان می‌داد که در مراسم ویژه بر آن می‌نشستند و انبوه رعایا شگفت‌زده بر آن خیره می‌شدند. با همه این بلندپروازی‌های بی‌حساب و افسار گسیخته، مردآویج همانند سلف گیلانی خود، افسار، تاراجگری بیش نبود و کسی در اندازه دیگر سربازان ساده دیلمی و گیلی بود. او نه تنها از افسار برتر نبود، بلکه در بسیاری موارد از او فروتر نیز بود. مسعودی بر آن است که شماری از چاپلوسان بد نهاد و رندان زیرک گرد مردآویج را گرفته بودند و با زمینه چینی‌های نابخردانه او را به بیراهه کشاندند.

وی هنگامی که بر همدان استیلا یافت سه روز تمام به قتل و غارت پرداخت. در اصفهان ستم بسیار ورزید دست به چپاول گشود و سپاهیان به زنان مردم درازدستی کردند.^{۱۵} او حتی با سپاهیان خود نیز به درستی رفتار کرد. خود را سلیمان پسر داود می‌پنداشت و پیرامونیانش را فرومایه می‌شمرد.^{۱۶} بیش از چهل هزار غلام ترک داشت که به نام نگهبان شخصی همواره با او بسر می‌بردند.^{۱۷} اما با آنان نیز رفتاری زنده داشت و آنان

۱۳. مسکویه، ۳۱۶/۱-۳۱۷؛ مسعودی.

۱۴. مسکویه، ۳۱۷/۱. ۱۵. همانجا، ۱۶۲/۱-۱۶۶.

۱۶. همانجا؛ یاقوت، چاپ مصر، ۲۱۹-۲۱۷/۱۶.

۱۷. مسعودی، ۲۸/۹، ترجمه فارسی، ۷۵۱/۲.

در پی آن بودند که، در هنگامی مناسب، او را از سریر قدرت براندازند و دستگاه ستمگرش را برچینند.^{۱۸} مسکویه آورده است که فروگرفتن مردآویج در اوج توانایی استاد ابوالفتح بن عمید (عمید، کاتب مردآویج بود) و همزمان با برافروختن آتش در جشنهای ده روزه بهمین به نام سده روی داد. همانطوری که خواهیم دید شاید راوی برای یاد آوردن بزرگ منشی مردآویج کمی در این مورد زیاده روی کرده تا سرپوشی بر سرانجام غم‌انگیز او نهاده باشد. می‌گویند مردآویج دستور داده بود برای آتش افروزی در دو سوی زاینده رود از بخشهای دوردست هیمه فراهم کنند و نیز نفت و شمعهای قدی به اردوگاه او در بلندیهای زرین کوه برند و زاغهای فراوانی گردآورند؛ بر پنجه‌های آنها چیزهای آغشته به نفت بیاویزند و آتش درافکنند تا همزمان کوهها و دشتها از زبانه‌ها آتش روشن گردد. هزاران گاو، گوسفند و دیگر حیوانات آماده گردید تا ضیافتی در خور داده شود، اما مردآویج اینهمه را فروتر از آنچه که خود می‌خواست دید. سخت برآشفت و از شرکت بموقع در جشن خودداری ورزید و اعلام داشت که اردوگاه را ترک می‌کند و به کاخ خود در اصفهان باز می‌گردد. وی هنگامی که به اصفهان بازگشت به گرمابه رفت تا پس از شستشوی لباسهای تازه‌ای در پوشد. سربازی ترک به نیرنگ نگهبان گرمابه را دور ساخت و به مردآویج یورش آورد. مردآویج بیدرنگ صندلی را از داخل در پشت در نهاد. اما سرباز ترک به بام حمام جست، شیشه آن را بشکست و بر او تیر افکند. مردآویج در خزینه فرو غلتید؛ شماری از غلامان در گرمابه را بشکستند و بر مردآویج دست یافتند. تنی از آنان با خنجری شکم او را درید و از بیم آنکه وی هنوز زنده باشد سرش را برداشت.^{۱۹}

غلامان ترک پس از آن دو بخش شدند. بخشی به خدمت علی بن بسویه در فارس درآمدند و گروهی در جبال پراکنده شدند. پیکر مردآویج با تشریفات از اصفهان به ری برده شد. گیلها و دیلمان چهار فرسنگ بیرون ری پیکر او را بدوش گرفتند. وشمگیر، برادر مردآویج نیز با آنان بود و پدر پیرش پای پیاده از اصفهان خود را به ری رساند. سرکردگان سپاه مردآویج از دور و نزدیک خود را به ری رساندند و وشمگیر را به پادشاهی برداشتند.^{۲۰}

(ق ۳۲۳)

(مانده دارد)

۱۸. همانجا؛ مسکویه، ۱۶۲/۱.

۱۹. همانجا، ۳۱۰-۳۱۴.

۲۰. همانجا، ۳۱۵-۳۱۷.

اسدالله خان هژبر سلطان باوند

سودابه مهدوی

(a. sa dol.lāh.xān- e. hozabr.sol.tān-e.bā.vand)، پسر اسماعیل خان امیر مؤید، ح ۱۳۰۸ ق / ح ۱۲۷۰ ش - کلاک (نزدیک بهشهر) ۱۸ خرداد ۱۳۰۳ ش، سپاهی دلاور. خانواده‌اش نسب خود را از باو پسر شاپور، اسپهبد تبرستان، به کیوس، برادر خسرو انوشیروان، می‌رساندند. نیاکانش بر مازندران حکومت داشتند. پدرش حاکم سوادکوه و از دولتمردان بلند آوازه کشور بود. اسدالله خان در سوادکوه برآمد. نخست لقب ایلخانی داشت. در ۱۳۲۶ ق پانوف بلغاری که خود را به دسته‌های پیرم خان بسته بود به بارفروش [اکنون بابل] یورش آورد. اسدالله خان با دو تن از همراهان خود در برابر پانوف در ایستاد و بیشتر هواداران پانوف را از میان برداشت و سرانجام گلوله خود را در سینه پانوف نشاند و سرکرده بلغاری زخم خورده گریخت. احتمالاً پیش از ۱۳۳۱ ق لقب هژبر سلطان گرفت. در تابستان همین سال با برادرش عباس خان سهم الممالک و گروهی دیگر به قاسم خان هژبرالدوله که از هواداران مشروطه بود پیوست و به زاغ مرز رفت. این گروه عسگرخان عظام‌الملک عبدالملکی را که هوادار حکومت استبدادی بود از میان برداشت. هنگامی که وثوق‌الدوله (- ۱۳۲۹ ش)، نخست وزیر، اسماعیل خان امیر مؤید را به کرمانشاه تبعید کرد و فرمان به خلع سلاح مردم سوادکوه داد وی و دیگر پسران امیر مؤید از تحویل سلاحها خودداری ورزیدند. در پی آن قزاقها به سوادکوه یورش آوردند. هژبر برابر قزاقها در ایستاد (۱۳۳۷ - ۱۳۳۸ ق) و با برادران، عمش امیراشرف خان و هواداران خود به بند پی رفت (جنگ اول سوادکوه). در نبردی که رخداد، عباس خان سهم الممالک و عمش اسیر شدند. اما هژبر با برادر دیگرش سیف‌الله خان سرتیپ به جنگل زد. زمستان دشوار آن سال را در غار ورسک گذارند. در بهار دولت مرکزی شماری از معمرین و بزرگان منطقه را نزد آنان فرستاد تا هژبر و سیف‌الله خان را به سازش فراخوانند، اما هژبر

و سیف الله خان که از نیرنگ دولتیان بیمناک بودند بر حملات خود افزودند و ژاندارمهایی را که در پی آنان به سوادکوه آمده بودند خلع سلاح کردند. به دنبال آن ژاندارمری در شیرگاه پادگان خود را بر پا ساخت. در ۲۴ جوزای ۱۳۳۸ همزمان ۲۶ خرداد ۱۲۹۹ ظهیرالملک، حاکم مازندران طی تلگرافی به وثوق الدوله خبر داده است که کاپیتان ایلیف انگلیسی را به ملاقات این دو فرستاده است تا وی ضمن بررسی روحیه اردوهای ژاندارمها با پسران امیر مؤید به گفتگو پردازد. این دیدار در صنم حاجیکلا صورت گرفت، اما آن دو حاضر به تسلیم اسلحه نشدند و بنا بر گزارش ایلیف میان افراد پسرهای امیر مؤید جوانهای تربیت شده بشکل قفقازی دیده می‌شوند که اغلب با خود یک نوع موشک دارند که برای روشن کردن سنگرهای طرف به کار می‌رود. اسلحه آنها تمام فلزی و مکمل به موزر است. در این مذاکره ۴ ساعته، پس از بررسی رویدادهای آذربایجان، گیلان و انزلی به این نتیجه رسیدند که اگر اموال و کلیه مدارک و خالصه جاتی که در دست باوندها بود، بازگردانند، امیر مؤید را بیدرنگ به تهران فرا خوانند، سهم الممالک آزاد شود و دو برادر نیز تأمین یابند اسلحه خود را تحویل خواهند داد. ظهیرالملک اضافه کرد که آنان می‌خواهند به این حيله امیر مؤید و سهم الممالک را آزاد کرده و به مازندران آورند. وی سپس به وضعیت بد روحیه نیروهای ژاندارمری و وحشت آنان از پسران امیر مؤید اشاره کرد و سرانجام پیشنهاد نمود که نیروهای کومکی و توپ کوهستانی ارسال نمایند. این ملاقات باید حدود ۲۰ جوزای ۱۳۳۸ همزمان با ۲۲ خرداد ۱۲۹۹ صورت گرفته باشد. آورده‌اند در نبردی که پس از آن در گرفت هژبر و سیف‌الله خان سرتیپ زخم برداشتند و به بلندی‌های سوادکوه پناهندند (رمضان ۱۳۳۸ ق). پس از آن گروههای قزاق رو به سوادکوه آوردند، اما تا برکناری وثوق الدوله جنگ و گریز ادامه داشت. پس از آن مشیرالدوله، پدر، برادر و عم هژبر را از تبعید و بند رها کنید و سهام الدوله را به میانجیگری به مازندران فرستاد (تابستان ۱۳۳۸ ق). سرانجام دادگاهی بپا گردید که به تبرئه آنان رای داد. هژبر رسماً به استخدام فوج سوادکوه درآمد و بنا شد که چندی برای تربیت افراد فوج در ساری بسر برد، اما چندان برنیامد که میان سوادکوهیان و ژاندارمها درگیری تازه‌ای رخداد. هژبر و سهم الممالک از ساری گریختند و در راه ژاندارم نگاهبان پل سیاهرود را به ضرب گلوله از میان برداشتند و از راه کوتنا به سواد کوه رفتند (۱۳۰۰ ش). رضاخان سردار سپه (۱۳۲۳ - ش) سرکردگان سپاه سوادکوه را به تهران فرا خواند، اما اسماعیل خان امیر مؤید که رضا خان را فرودست خود می‌دانست، هژبر و دیگر پسرانش را به تدارک سپاه و

اسلحه برانگیخت. هژبر در زیراب راه بر ژاندارمها بست. سردار سپه، میرپنج امیر احمدی (بعداً سپهبد امیر احمدی) را به سوادکوه فرستاد (۱۶ تیر ۱۳۰۰ ش). وی نخست تلاش ورزید با مذاکره، امیر مؤید و پسرانش را به تسلیم وادارد، اما توفیقی نیافت و نبرد آغاز شد (جنگ دوم سوادکوه، مرداد ۱۳۰۰). در هفت سله و ارفع (ارفه) کوه نبردی سخت درگرفت هژبر با امیر مؤید و برادران به خُرخ پس نشست. سرانجام پس از جنگ و گریزهای فراوان از راه بادله خود را به بندرگز رساند. پس از آنکه امیر مؤید با دولت مرکزی سازش کرد هژبر با درجهٔ سروانی در ارتش استرآباد (اکنون گرگان) به خدمت پرداخت. رضاشاه که از امیر مؤید و پسرانش بیمناک بود سران ارتش استرآباد را بر هژبر و سهم الممالک برانگیخت. از سوی هژبر و برادرش مناسبات دوستانهٔ خود را با ترکمانان حفظ کردند. سران ارتش که گمان می‌بردند این مناسبات به نبردی تازه علیه دولت مرکزی خواهد انجامید به نیرنگ هژبر و سهم الممالک را از هم جدا کردند و بر آن دو بند نهادند تا در تهران، به محاکمه کشند، اما رضاخان فرمان به قتل آن دو داد. سرانجام سروان رضا قلی خان، افسر قزاق آن دو را در کلاک کلباد از پشت هدف گلوله قرار داد. پیکر دو برادر را در جلوی مسجد دوم کلاک در خاک کردند. شماری از منابع سال مرگ آنان را ۱۳۰۲ آورده‌اند. ابراهیم صفائی در پنجاه خاطره از پنجاه سال آورده است «در ماههای پایانی سال ۱۳۰۲ دو پسر امیر مؤید عباس خان سهم الممالک و اسدالله خان هژبر السلطان... که حکمران شاهی و سوادکوه بود... سر از اطاعت دولت پیچیدند... سرانجام کلنل فرج الله خان آق اولی با فوجی که در اختیار داشت جنگ را آغاز کرد. سهم الممالک و هژبر السلطان در نزدیکی رامسر کشته شدند. «پیدا است که ابراهیم صفائی در گزارش این بخش از یادداشتهای خود به خطا رفته است و محل مرگ آنان بر ساخته اوست. هژبر در تیراندازی با هر دو دست استادی داشت.

افشار، ایرج؛ دریاگشت؛ محمد رسول، مخابرات استرآباد، ۸۸۳/۲، بامداد، مهدی، شرح حال رجال ایران، ۱۲۷/۱؛ زنجانی، حبیب‌الله؛ امانی مهدی «تقویم تاریخی دموگرافیک ایران»، تهران، دانشکده علوم اجتماعی و تعاون ۱۳۵۶ ش، ج ۸۸/۱، ۳-۹۱؛ سستوده، منوچهر، از آستارا تا استرآباد، ۷۲۸/۴ - ۷۲۹؛ صفائی، ابراهیم، پنجاه خاطره از پنجاه سال، ۸۱ - ۸۳؛ گفتگو با کیوس باوند، برادرزاده اسدالله خان هژیر السلطان (تصویر این مقاله نیز از ایشان بدست آمده است)؛ مؤسسه پژوهش و مطالعات فرهنگی، تاریخ معاصر ایران، جلد چهارم، ۲۲۲-۲۲۳؛ مهجوری، اسماعیل، تاریخ مازندران، ۲۵۹/۲، ۲۸۲، ۲۹۶-۲۹۹، ۳۰۷-۳۱۰.



سوار میانی هژیر است

نگاهی به زندگی و خاطرات پروفیسور شروین باوند

پروفیسور ناصر/ شروین باوند سوادکوهی (آریاپارت) فرزند لطف‌الله خان شعاع‌الملک از بازماندگان جنگ سوادکوه، در پایانی حکومت قاجاریه و اوایل پهلوی، به رهبری اسماعیل خان امیر مؤید باوند سوادکوهی بود.

از تاریخ تولد او آگاهی درستی نداریم. خان‌بامشار (در «مؤلفین کتب چاپی فارسی و عربی، ۱/۶-۷) به نقل از یادداشت پروفیسور شروین به دنیا آمدن او را ۱۲۶۸ خورشیدی آورده‌اند. اما نگارنده این سطور به سبب شرکت فعال شروین در آخرین ستیز محمد علی شاه برای بدست گرفتن قدرت (۱۹۱۱ م) - که از توان نوجوان بدور است - در درستی این تاریخ تردید دارد. یادآور می‌شود نگارنده چند بار از ایشان درباره تاریخ تولد پرسش نمود اما پاسخ درستی نشنید!

رخدادهای بزرگ زندگی وی را می‌توان چنین برشمرد:

؟ = تولد در تهران، به سبب اشتغال و اقامت پدر در تهران.

۱۹۱۱ م = شرکت فعال در جنگ سرنوشت ساز اسپیدار گله که منجر به شکست محمد علی شاه قاجار و گریز وی از کشور شد.

۱۳۰۰ - ۱۳۰۲ خ = همکاری گسترده در ستیز دادخواهانه مازندران به رهبری عمش اسماعیل خان امیر مؤید.

اکتبر ۱۹۲۴ = شکست نهضت مازندران و گریز وی از مازندران به ترکمن صحرا.

۱۹۲۴ - ۱۹۲۶ = ورود ناخواسته به شوروی و گذراندن دو سال در زندانهای گوناگون آن کشور (تا پایانی ۱۹۲۶). [خان‌بامشار تاریخ

ورود وی به شوروی را ۱۹۲۵ آورده است]

۱۹۲۶ = به سبب گریز برادرش نصرت الله خان سالار جنگ، مشهور به لهاک، به شوروی، شروین از زندان تا شکنند آزاد شد و پس از دیدار با برادرش، به لنینگراد (پیشتر و اکنون پترزبورگ) رفت.

سپتامبر ۱۹۲۷ = ورود به دانشگاه لنینگراد (دانشگاه امپراتوری) برای گذراندن آموزش عالی در رشته تاریخ.

۱۹۳۰ = در این سال پس از پایان تحصیل نامزد پروفیسوری تاریخ شد. پس از گذراندن دوره دوستی در همان دانشگاه دستیار پروفیسور برتلس، فریمان و شرباتسکو شد و پس از چندی به سمت دوستی کرسی زبان فارسی انستیتو شرق شناسی پترزبورگ برگزیده شد.

۱۹۳۳ = به سبب مخالفت با ایدئولوژی حاکم بر شوروی از لنینگراد به مسکو فرا خوانده شد و در همین شهر ضمن تدریس به مبارزه با جهان بینی م - ل پرداخت.

۱۹۳۷ = با کمک سفیر کبیر افغانستان، که با خاندان امیر مؤید دوستی داشت، از شوروی به اروپا رفت و تا سوم ژانویه ۱۹۴۶ در کشورهای مختلف زندگی کرد.

مارس ۱۹۴۶ = از راه سوئد به ایران بازگشت و نخستین شهری که دید بندر شاهپور (اکنون بندر امام خمینی) بود. چندان برنیامد که به عنوان استاد در دانشگاه جنگ (تهران) به تدریس پرداخت. پس از آن استاد دانشگاههای تبریز (۱۳۳۹)، دانشگاه مشهد (۱۳۳۷)، دانشگاه پهلوی شسیراز (۱۳۳۹ - ۱۳۴۸) شد. در ۱۳۴۸ به سبب مبارزه با ایدئولوژیهای م - ل و غربگرایی بر پایه باور ایران پرستی و آریا گرایی از تدریس برکنار شد و در وزارت علوم به کار پرداخت.

از همین روزگار تا دم مرگ از مبارزه دست برد نداشت. بر پایه باورهای خود در سرخ آباد ارژنگ پارک را بنیاد گذارد و بر آن بود که با همکاری پژوهشگران و دوستان ایران در اعتلای سرزمین کوشا باشد. در ۱۳۶۹ به سبب پژوهش درباره امیر مؤید و اسناد و مدارک جنگ مازندران با ایشان آشنا شدم، چندان نپایید که آشنایی به دوستی

و همکاری گرائید. سالی نگذشت که به خواست من و گروهی دیگر، ایشان به نگارش خاطرات زندگی پر فراز و نشیب خود پرداختند. متنی که پیش رو دارید رخدادهای تا ۱۳۴۸ را در بردارد. از آنجا که بازماندگان خاندان باوند تاکنون از انتشار اسناد مربوط به جنگ سوادکوه - به هر دلیل - خودداری کرده‌اند، گمان می‌رود با چاپ خاطرات پروفیسور شروین به این باور درست بگرایند که اسناد امیر مؤید و جنگ سوادکوه تنها یادمانهای خانوادگی نیست، بلکه بیانگر بخشی از تاریخ مازندران است و می‌باید که در اختیار همگان قرار گیرد.

شادروان باوند بر همین پایه تا دم جان سپردن به نگارش خاطرات خود پرداخت. باشد که با همیاری خویش دانشپژوه و یاور ارزشمند ایشان، شکوه خانم، همه یادداشتها منتشر شود.

پرفیسور شروین به سبب پای‌بندی باور خود ازدواج نکرد و از اینرو فرزندی از ایشان بجای نماند.

سرانجام در شامگاه نهم شهریور ۱۳۷۲ در ارژنگ پارک سرخ آباد سواد کوه از دست شد. کالبدش را در آرامگاه خانوادگی در کنار برادرش نصرت‌الله خان سالار جنگ (لهاک) و چهار تن از خواهرانش بخاک سپردند. یادش همواره گرامی و مبادکه یادمانش - نوشته‌هایش - چون وی از دست رود.

یادآور می‌شود پیش از این چند کتاب او با نامهای: ۱ - فرمانفرمائی (در سپهر فیلزوفی نژاد)، (۱۳۲۵). ۲ - شاهنشاهی یا آمپیر پارلما نتاریزم وسنا، (۱۳۲۷). ۳ - کنفرانسهای آریاپارت در دانشگاه جنگ بر بنیاد فلسفه تاریخ، (۱۳۳۰). ۴ - دانشگاه یا نمایشگاه تراژدی کمدی، (۱۳۳۱). ۵ - پیشگاه همایون شاهنشاه یادداشت آریا پارت در سپیده دمان جنگهای سوم کره، (۱۳۳۳) چاپ شده بود.

از آنجا که این نوشته سرشار آگاهیهای تاریخی درباره رخدادهای خاندان باوند و مازندران است، بی‌پیرایش متن چاپ شده است. از

تمامی صاحب نظران بویژه بازماندگان اندیشمند خاندان بلند تبار باوند درخواست دارم که در نفی یا اثبات آنچه که آن شادروان نگاشته‌اند نظر خود را اعلام دارند تا گونه‌های دیگری از تاریخ مازندران و به تبع آن ایران در روزگار معاصر روشن گردد. بجاست نوید دهم که بخشی از نوشته و اسناد سر تپ سیف‌الله خان، فرزند امیر مؤید و از سران جنگ سوادکوه در جلد سوم در قلمرو مازندران چاپ خواهد شد.

با سپاس از همکاری ارزشمند خانم شکوه زند، آقایان نادر باوند و عبدالله عبادی.

ح. ص

ارفکو (ar.fe.kuh) تکه‌ای است از کوهساران زنجیره البرز در مازندران، خاک سوادکوه که یک سر این تکه کوهسار را آزا(د) کو*^۱ (āzadku) و سر دیگرش را پرو (Paru) تشکیل داده و آغوش این کوهسار اجاق خانوادگی باوند*^۲ هست.

ارژنگ پارک در آغوش ارژنگ تپه رویروی ارژنگ سرای در بن همین کوهسار پارکی است وحش که «آریاپارت» پس از ۲۵ سال آوارگیهای خود در اروپا و سازگشت به شاهنشاهی خویش از سال ۱۹۷۵ میلادی روی خرابه‌های همان آشیانه پدرانیش، از نو می‌رود بنیاد ریزد.

آشیان باوندها در آغوش این کوهسار در نبردهای این دودمان که از ۱۹۰۷ تا ۱۹۲۵ میلادی در آرزوی پاس درفش به پراز تنها به همان نیروی ناچیز چریک پارتیزانی خود درگرد پیر سالخورده خویش امیر باوند (اسماعیل) در در و دشت و کوهسار مازندران گرم بود همه به فرجام درهم‌نوردیده شد، این کوهسار ویرانه‌ای گشت و این اجاق روزگاری

* آزا (د) کو واژه محلی است، احتمالی است.

* اشاره بدودمان «باوند» شاید کافی است که به یکی چند سرچشمه زیر پردازید:

۱ - یوستی: Grundriss Der Irane schon Philologie

۲ - بارتولد: جغرافیای تاریخی ایران. ترجمه حمزه سردادور.

۳ - رابینو: مازندران و استراباد. ۴ - ابن اسفندیار: تاریخ طبرستان. ۵ - چراغعلی اعظمی سنگسری:

گاوبارگان پادوسپانی ۶ - میرظہیرالدین مرعشی: تاریخ طبرستان و رویان و مازندران.

۷ - پروکوپ (مورخ یونانی): تاریخ جنگهای ژوستینین.

خاموش شد.

از روزگارهای کهن تاریخ در نبردهای بی‌پایان این کوهساریان با تازیان که هر دانشپژوهی در یک کلیاتی بدان وارد هست چو بگذرم (به همان سرچشمه‌های تاریخی که به پاره‌ای اشاره شد پردازید) در ۱۹۰۷ چنانکه گذشت نبرد دودمان باوندها در سپیده دمان همان پارلمانتاریزم است که آغاز و پیران این قوم از آن توفانی که از توی تاریکیها در آن بی‌کسیهای فرمانفرمایی آن روزگار، درفش این آمپیر کهن را برفراز الماسیه هی همه پیاپی درهم می‌پیچید، نگران از دربار لرزان از بنیاد این آمپیر آن روزگار هراسناک، از فرمانفرمائی آنارشیزم بر این نژاد، همواره خشمناک و چاره را آواتوران در همان آرزوی پاس درفش با هر چه باداباد... در پراز*^۱ به شمشیر یافته، و چنین با چنگی جنگجوی ناچیز خویش باوندها در ۱۹۱۰ میلادی است که بیدرنگ از کوهساران روی بدر و دشت و دریان مازندران می‌نهند.

این تراژدی هرکنجی را از این شاهنشاهی از همان ۱۹۰۷ فرا و هرکس به سی خویش شد.

یکی از دورنماهای پولیت استراتژی در ویرانه‌های ایران، هجوم همانا چریکهای «آواتوریة قفقازی» بوده از روسیه به مرزهای شمالی ایران و چنین نیز به مازندران و در پی در ۱۹۱۱ است که محمد علیشاه قاجار از تبعیدگاه خود در روسیه، سر از گرگان بدر می‌آورد.

مازندرانیان، ترکمنها و گرگانیان همین روزگار است که زیر آهنگ شاه پرستی در برابر پارلمانتاریزم به گرد شاه در تبعید گرائیده و دیری نمی‌کشد که شاه با سه ستون چریکهای جنگی، ستون اول به فرماندهی سردار ارشد و رشید سلطان اصانلو با ستون دوم و خود شاه با فرمانده کل قوا شعاع السلطنه برادرش و امیر اسماعیل باوند - امیر تومان - در ستون سوم حرکت سوی پایتخت را آغاز، چو بگذریم از جزئیات نیروی سردار ارشد در این جنگ پدر و پسر، که برق آسا تا نزدیک تهران رسیده بود، در همنوردیده می‌شود و چنین نیز ستون دوم به فرماندهی رشید سلطان در گردنه مشا در چند فرسنگی پایتخت.

ستون سوم با خود شاه و فرمانده کل قوا برادر شاه، و امیر اسماعیل باوند (امیر تومان)

* پراز perāz به معنی «اتکاء» در تازی آمده است. این واژه مازندرانی هنوز جان دارد و بکار می‌رود.

وارد شاهی، شیرگاه، و شاه باگارد ویژه در اسپارگله خاک سوادکوه استقرار هنوز نیافته بود که لشکریان دولتی، که بیشتر آنرا جنگجویان بختیاری تشکیل می دادند، وارد فیروزکوه - هم مرز - سوادکوه می گردند. در گران جنگی اسپارگله (واژه گران - گریون - واژه ترکمنی است)، که با حضور شاه و سرداران ترکمن تشکیل می گردد، نقشه امیر باوند، در حمله به فیروزکوه در برابر کنتر **contre** پیشنهاد فرمانده کل قوا شعاع السلطنه، برادر شاه رد می شود.* درنگی از این کنفرانس و یا به گفته همان سرداران ترکمن "گران" - و یا "گریون" نمی گذشت که شبانگاه به فرمان شاه روی همان نقشه فرمانده کل (در همان حال که نقطه مهم استراتژیکی یعنی همان چمنهای پهناور فیروزکوه در دهنه گدوک خالی است!) سپاهیان درهم چریک از همان دو بازو در کوهساران به کمینگاههای پیش بینی شده ریخته و در گرگ میش است که جنگ آغاز می گردد.

نیروهای دولتی که با مهماتی بمراتب بهتر مجهز بودند پایدار و سوارهای بختیاری در گروهکهای پراکنده و دور از تیررس ما در همان پهنای چمنزارهای فیروزکوه با گروهکهایی از سوارهای پراکنده پخش و به مانور آمده و از بن کوه از هر دو سمت با برآمدن آفتاب، بویژه بمراکز پر دود آتشیبارهای کهنه ما که از فراز کوه فیروزکوه را زیر آتش گرفته بود دلیرانه حمله ور می شوند.

آتش جنگ گرم، و آفتاب هنوز رو به تاریکی نمی رفت که انبوه سوارهای نخست همان ترکمن تاب نیاورده و بوم شکست پر - بر کوهساران - فرو میهد.

لوله های توپ از روی دو قاطر این آتشیبارهای سنگین که هر دو تیر خورده بود واژگون، ترکمنها که اصلاً با جنگهای کوهستان آشنا نبوده در هم تپیده و وحشت زده روی هم ریخته و می گریختند.

از دو سنگر از دست رفته ما با امیر باوند به سنگر سوم رسیدیم که چنگیز جوان باوند

* نقشه امیر در حمله فیروزکوه این بود که هر چند هزار سوار ترکمن که بجنگهای کوهستانی آشنا نیست و اسبهایشان نیز اسبهای صحراست و نه کوهسار، در رزرو مانده، و گروهکهای کرد و لرو سوارهای چریک اصائلو شبانه پیش از آغاز جنگ، گاز انبری از دو سمت کوههای مشرف بر فیروزکوه مرکز فرماندهی نیروی دولتی را اشغال و سپیده دمان با نخستین شلیک این کوهساریان و همان توپهای سرپرشان نیروی رزرو یعنی بومیان جنگاور همین هزارها سوار چریک ترکمن که در تنگ گدوک در دهنه سرچمن و همان جلگه فیروزکوه به کمین کشیده حمله غافلگیرانه و آذرخش آسای خود را توی غرش آتشیبارها به سمت شهر آغاز، و شبهه ای نیست که نیروهای هم چریک دولتی هر چقدر هم که قوی باشند در چنین موقعیتی تاب دیگر نیاورده و در هم نوردیده می شوند....

با سلحشورانش آن را مردانه در آن کشمکش پاس می‌داد. در همین سنگر است که نهیب خان - برادر امیر باوند - شنیده می‌شود که بچه‌ها توپ را نجات دهید...! من، رکاب کش وقتی به او رسیدم که خون از سر و رویش سرازیر و از اسب به زیر افتاد.

سهم - پسر عمو - برق‌آسا بر بالای سرش درآمده و با اشاره فهماند که امیر نفهمد... امیر که گرم فرماندهی و دو سوراخ از گلوله کلاش برداشته بود، فرمان به فرود از کوه و این آخرین سنگر نیز ترک می‌گردد.

تلاش برای رساندن پیکر بی جان خان بر پشت اسبش بیهوده بود، چه خود اسب هم از گردن زخمی و بی‌تاب از درد هی دست برآست شده و تن در نمی‌داد.

پیکر خون‌آلود خان ناچار، به زیر سنگلاخها کشانده شده، و از کوه‌ها ما به زیر سرازیر بودیم که اسبی سفید و زیبا با زین فرنگی و خورجینی چرمی و قطار گردنبند پر از فشنگ موزر از فرونت بختیارها به سوی ما می‌تاخت. آنچه پیدا بود گویا سواری کشته شده بود و این اسب به کمند هژبر در می‌آید. از چریکهای ترکمن هیچ آثاری دیگر پدیدار نیست! تلفاتشان ولی توی آن کوههای پیچیده در هم سنگلاخی آنچه شنیده می‌شد زیاد بود.

درنگی در پناهگاه‌های زیر کوهسار نرسیده بود که خبر فرار شاه از اسپارگله با پاره‌ای از سران ترکمن به سوی مازندران می‌رسد!

امیر باوند که جنگهای سرنوشت‌ساز را در کوهساران دژآسای خرج در همان کوههای سواد کوه در شرق اسپارگله و ترز (terez) کوههای جنگلخیز ژرفنای شیرگاه در نقشه داشت خشمناک می‌گوید:

شاهزادگی در تاریخ، اعتراف می‌بایست کرد که بجز عباس میرزا به هیچکس دیگر در دودمان قاجار هرگز نمی‌برازید!

و رو در همان حال به هژبر پسر کهرش کرده که بیدرنگ خود را بخانواده رسانده و در ارفکوه پناه گیرند! به چنگیز - خواهرزاده‌اش - و به من دستور می‌دهند که خانواده را فوراً حرکت و از جنگلهای پرو در همین کوهسار و شیرگاه به بزرگانمان در بارفروش - بابل این روزگار - به پیوندیم، و چنین شد.

در کنکاش خانوادگی به ریاست پیر باوند - مرادخان عموی امیرتومان - پیشنهادات جنگهای پارتیزانی پراکنده در کوهسار گرم پذیرفته شده و فشنگهای پنهان شده در کوهها بین جنگجویان به دستور امیر باوند پخش می‌گردد.

دولتیها از تنگ گدوک گذشته و در گردان دژ خانه ارشد سلطان پسر پیرمراد باوند کل آتش کشیده شد، و در سمت دیگر همین کوهستان در قلعهک، (که من این روزگار بهمان نام کهنش ارژنگ تپه نامیده و خانه شکاری کوچک من در آن احداث شده) خانه نوساز پدری من با تمام مبلمانش توی آتش تبدیل به توده‌ای از خاکستر می‌گردد.

سرداران بختیاری که از این وحشیگری‌ها به خشم آمده بدین نقاط پرت در ژرفنای این کوهستانها شتافته و خانه شخصی امیر و دیگر از این خاندان را در وندچال سرخ آباد از آتش سوزی نجات می‌دهند. درنگ را سپاهیان دولتی بیهوده با کوهساریان در ادامه جنگ یافته و این کوهساران را ترک و در پیگرد شاه به شتاب اینها روی به دشتهای مازندران می‌نهند. بختیارها که بیگانه اصلاً از جنگ در نقاط باتلاقی جنگلخیز بوده در باتلاقیهای بندرگز غافلگیر چریکهای جنگجوی ترکمن و بومیان مازندری شده و دچار شکست سخت، در این شتابزدگیها و از هم می‌پاشند که امیر باوند که خشمناک از فرار شاه در گرماگرمی جنگ بوده، برق آسا با جنگاوران زبده خود به یاری بختیارها شتافته و اینان را در پناه گرفته و وارد شاهی می‌کند. سهم الممالک با سوارهایش این سلحشوران را به فرمان امیر به همان فیروزکوه رسانده و راهی پایتخت و ترازوی هم این جنگ، چنین بدینجا پایان می‌آید.

روسها همین روزگار است که درنگ دیگر نکرده و شاه را از مرزهای ایران به همان تبعیدگاهش در آدسا - کرانه‌های دریای سیاه - بازگردانیده و شاه در همان دیار است که روزگارهای سیاهش در آغوش همین دریای سیاه به پایان می‌رسد.

آنارشیزم این روزگارها همه هی رو به ژرف هشته و همه هم از هر کنجی داد پاس درفش داده! چیزی که پُن از همان روزگار درهنموردیده شدن آمپیر ساسانی تا این روزگار هنوز هیچ مفهومی را در لژیک فلسفی تاریخی خود توی این نژاد ندارد، این همان درفش هست.

روسها هنگام را شکار و یک دو روزی پیش و پس از کمینگه خود در همان روزگار که آذرخش پی آذرخش در آغاز جنگهای نخستین کره توی تاریکیهای اروپ می‌زد، سیلوار از مرزهای آمپیر ایران سرازیر و نبردهای باوندها نیز در همان ناچیزیهای خود با این امپراتوری سترگ پیوسته در برابر همه آن مانورها پس هی رو به ژرف هشته. تلگرافهای پرخاش آمیز پیایی کابینه و ثوق الدوله و تهدید و تأکید در امر به کرنش در برابر روسها

سخت امیر باوند، یعنی این سرباز پیر ایرانی را می‌رنجانند، پاسخهای وی ولی، آن روزگاری که تمام سران مازندرانی به فرمان پایتخت سربه کرنش در برابر روسها فرود آورده بودند در یک جمله توی آن کوهساران کوتاه می‌شد:

«تا بوته‌ای در ایران هست، من بدان پناه خواهم برد. پن، در برابر درفش عقاب دو سر به کرنش نخواهم آمد و زیباترین رنگ هم برای این دودمان در این نبرد، همان جامه‌های خونین‌اش هست.»

جنگهای نخستین کره ۱۹۱۴ پس، هنوز گرم بود که پرچم جنگلبانی امپراطوری عقاب دو سر به بهانه اجاره ۹۹ ساله جنگلهای کل مازندران از سپهسالار تنکابنی پرچمدار مشروطیت بر فراز شیرگاه یورت گرمسیر باوندها آمد.

در تهران قزاقهای تهران زیر فرماندهی روس، ژاندارمهای تهران به فرماندهی سوئدیها زیرگردهای یک دیپلوماسی تاریک و چریکهای مازندری به اشاره تهران پیاپی باوندها را زیر فشار گرفته و می‌کوبیدند!

جنگها در تیپ همان جنگهای پارتیزانی در درودشت و کوهسار همه گرم بود. بچه‌ها از این جنگها چیزی آن روزگار نمی‌فهمیده، بلکه تنها شاید روی همان پرنسیپ سلحشوری این دودمان کوهساری بود و عشق به شکار و کوه که چو شکوفه‌های بهارین این تیپ، از ناله ده تیرها و مانلیخِر و موزر، ویژه توی کوهسارها از خود بی خود همه می‌از هم می‌شکفته‌اند.

این سپیده دمان ۱۹۱۷ و بهار جوانی من، و هم این روزگار است که چنگی جنگجوی با پیر سالخورده خود امیر باوند بی هیچ پروا سرازیر از همین کوهسار به شیرگاه و پرچم روس^{۱*} به خشم درهم نوردیده شده و به آتش کشیده شد.

تهران از دمارش روسها نگران و از این بی‌پروایهای آواتورانه باوندها خشمناک و جنگیان آمپیرروس که آن روزگار (اشاره‌ام به آغاز ۱۹۱۷ میلادی است) فرمانفرمای مرزهای شمالی این آمپیر بوده برای سرکوبی همین کوهساریان آماده نبرد می‌گردند.

روسها با یک مانور جنگی همین روزگار است که از دریا به بندر فرح آباد در کرانه کاسپی - دریای مازندران - ریخته و پی‌رد باوندها وارد شاهی امروز، ولی قدرت فرو شدن به ژرفای بیشه‌های یورت این کوهساریان را در شیرگاه که پر از پیاده جنگجوی پارتیزانهای

* این پرچم، پرچم جنگلبانی روس بود و نه عقاب دو سر.

همان کوهسار شده بود نکرده و گذشت چنین. دیری توی بارانهای موسمی سیل آسای ژرفای همین بیشه‌ها و ناله پنج تیرهای زیبای کوتاه روسی همه آرزوی شد به نوچه جنگجویان کوهساری که برای دستیازی بدانها آرام هرگز نمی‌گرفت. گذشت هر چه گذشت همه در همان رؤیاهای پارتیزانی گذشت.

جنگهای اروپا آن روزگاری به ژرف می‌رفت، روسها دیگر فرصت تاخت و تاز را به ژرفای بیشه‌ها و پیچاخم مه‌گیر کوهساران ارفکوه را برای سرکوبی باوندها نکرده و پرش آذرخش رولوسیون سرخ در اکتبر همین سال - ۱۹۱۷ - در آن مرز برگهای تاریخ را بر ناگه به روی دیگر گرداند. کوهساریان مورد مهر شاه شده! کابینه مستوفی، بختیاربها و کابینه پیرنیا مشیرالدوله گرم چنگ توی چنگ کوهساریان فشرده! دیری پن نپائید که به فرجام جنگ با این خاندان، جنگ توی تاریکیها شد.

آتمسفر پایتخت در سپیده دمان ۱۳۰۰ خورشیدی است که در هم پیایی می‌پریشیدو در هر گوشه و کنج و کناری هر کسی دفاکتو (defacto) به سی خویش بود. شاه در اروپا این هنگام را می‌گذرانید، کابینه وزراء هم در همین اوان است که پیایی هی فرو ریخته و دیگر می‌شد.

امیر باوند با سران مازندران در کابینه وثوق‌الدوله به کرمانشاهان تبعید و مازندران در هم می‌پریشید، از سهم الممالک پسر بزرگ امیر باوند در تهران خبری نیست. سرتیپ فوج سیف‌الله و هژبر پسرهای دیگر امیر در جنگلهای شیرگاه به رسم پروست به تبعید پدرشان با هر چه بادا بادا با نیروی دولتی می‌جنگند. من، با پدرم و خانواده در بابل همه چیز برایمان تاریک است.

پاس همین روزگار است که از شبی تاریکی گذشته به صدای در، من پائین آمده و شخصی را در تاریکی دیدم که نامه‌ای را به من داده و می‌گوید: فوری است! تا نیمساعت دیگر، هم امشب من برای جواب برمی‌گردم. نامه از یکی از دوستان نزدیک گیلکم هست در بابلسر.

یک کشتی جنگی روسها با یکصد جنگجویی به فرمان کوچک خان با توپخانه‌ای سبک به فرماندهی روسها برای کمک به جنگجویان باوند وارد آبهای بابلسر و مشتاق دیدار فوری با پارتیزانهای باوندند.

پاسخ من همان شب به پیک ناشناس داده که سپاسگزار از داد هماهنگی پارتیزانها، ولی در جنگلهای شیرگاه پراکنده، من شخصاً هم امشب بدانسوی حرکت، جنگیان جنگل

پیاده از کشتی نشوند تا خبر فوری من در همان دریا به شما برسد.
 بی درنگ هم من همان شب حرکت به شیرگاه و سراغ جنگجویان را در جنگلهای بابل
 کنار گرفته، فردای همان شب پیدایشان، نامه را به هژبر داده که مرا پذیرا شد.
 با فرمان سیف‌الله سرتیپ، روز سوم بود که به سمت بابل حرکت و در سبز میدان بابل
 روبرو با نیروی مجهز جنگل و صفرخان، همان دوست دریا باز گیلکم با پوزش می‌گوید با
 دریافت نامه شما چون روز سوم سپری می‌شد درنگ در دریا را شایسته ندیده، از فرار
 دولتیها هم آگاه! و دیدار شما را در بابل آهنگ و خوشبختانه اینک روبرو هستیم.

دریاباز به سرتیپ پسر عمو معرفی و وی سران انقلابی جنگل را.
 من، با هژبر به فرمان سرتیپ و پیاده جنگجویان جنگل و سوادکوهی و فرماندهان
 روس با توپها همان سبز میدان در باغ امیر مکرم - که خود از تبعیدشدگان با امیر باوند به
 کرمانشاهان بود - مستقر و سرتیپ سیف‌الله با سعدالله خان نماینده جنگل و برخی مهمان
 دوستان در شهر می‌گردند.

ارکان دولتی با پادگان قزاق و ژاندارمها از همان آغاز ورود کشتی جنگی روسها به
 آبهای بابلسر متواری همه به سوی مرکزند.

تومانیانها از تجار مهم ارامنه مازندران که مرکز تشکیلات تجاریشان در کیاکلابین
 بابل و بابلسر است نگران و تشویش خود را به من ابراز می‌دارند.
 این اضطراب دوستان با سرتیپ به میان گذاشته و من شخصاً داوطلب شده که به
 کیاکلا رفته موقعیت را از نزدیک برآورد، شاید راه حلی پیدا شد.
 ده جنگجوی را به فرمان هژبر با خود برداشته و پیاده بیدرنگ به سوی کیاکلا
 می‌شتابم.

پس از برآورد این ساختمان و سلولهایش با مهر شخصی خودم همه را مهر و موم و به
 خود همان ارامنه پاسدار دستگاه سپرده و به بابل برمی‌گردم.
 کیاکلا در تمام مدت تردد روسها و قوای جنگل از کشتی به بابلسر و بابل بی‌آسیب
 ماند.

راپرت پی راپرت از ماتور قوای دولتی پیاپی هی در حمله به بابل می‌رسد.
 هژبر و من و یک افسر روسی فرمانده آتشبارها در پارک کنار شهر به تشکیلات صرفاً
 جنگی پارتیزانی و آشنایی با تیربارها پرداخته و دور از امور سیاسی و این مهم را سرتیپ

و گویا یکی از سران مازندران و سعدالله خان نماینده جنگل در جنگ و در مراکز شهر کنکاشهایی داشتند. دیری نکشید که از حمله قزاقها به شهر و ریختن به خانه پدریم آگه و من با ده جنگجوی برای اطلاع از سرگذشت به داخل شهر حمله و در نزدیکیهای خانه پدری با قزاقها روبرو و جنگ کرد. یک ساعت بیشتر یا کمتر بین ما گرم و مترالیوز قزاقها بامهای سفالین را فقط تگرگوار به سر ما فرو می ریخت و آسیبی مهم به ما نمی رسید. همین هنگام است که پیک، پی پیک سرتیپ به من امر به ترک شهر و پیوستن به او در دهنه راه شیرگاه می شد. از نعمت فرمانده پولیمیوتها، قدرت الله خان و یک افسر جوان روسی که در شهر بوده بی خبر! از چپاولگری در خانه پدریم، چیزی می شنیده و روبرو هم نبرد کسی را نمی دیدم.

درنگی نگذشت که جنگ را بی ثمر و به سر تیپ پیوسته که در سبز میدان با گروهی کوچک در انتظار من بود.

هژبر پس کو؟ این نخستین پرسش من است. هژبر و بچهها را با توپها فرستادم! آنها به دست شیرگاه در حرکتند. من منتظر تو بودم.

درنگ نشد، بابل ترک و در کرانه رود بابل به هژبر، سپاهیان و توپها رسیده که آرام از یکسوی به سوی دیگر می گذشتند.

من، یک پهلو روی ریگها دراز کشیده و ناظر عبور سپاهیان از یکسوی به سوی دیگر رود بوده که از دور بر فراز یک بلندی نه چندان دور شخصی را سفید پوش با عبای سیاه نازک می بینم که آشنا بر چشم می خورد! برخاسته و به وی نزدیک می شوم. او! پرویز تو هستی، توی این جنگ، اینجا چکار می کنی!؟

وی داماد ماست، برادرزاده منصور لشگر رئیس ایلات بند پی. با قیافه ای آرام توام با لبخند می گوید: انتشارات مختلف خانم مادرتان را سخت نگران داشت، من داوطلب خبر درست از شما برای ایشان شده و رد به رد شما با همین ریخت که می بینی خودم را تا اینجا رسانده و خوشحالم از اینکه شما را سلامت می بینم.

دستش را گرم فشرده و گفتم: زود برگردید! که راهتان خطرناک، و کوتاه نیست! هر کجا که استقرار یافتیم با نامه مخصوصی خانواده را آگاه خواهیم کرد.

از سرگذشت خانواده ام در ریختن قزاقها به خانه پدریم، زخمی شدن بازوی چپ مادرم با سر نیزه قزاقها، چپاولگری و رسیدن ژنرال فیلیف و نهیب زدن به قزاقها از چپاول، و بردن پدرم را با خود در سپیده دمان همان روز تلگرافیک پرویز و خونسرد مرا

از آنچه که گذشت آگاه می‌سازد. خوشم از این ژست دلیرانه وی آمد که با همان فیروزه طبیعی درویشانه‌اش بی‌اعتنا به همه آنچه که پیش از این گذشت، دست مرا با لبخند فشرده و خوشحال از این پیروزی خویش به شهر برمی‌گردد.

هژبر را در آن سوی رود در آتشبار دیده، گذشتم با گروه خود از رود به سوی شیرگاه همه گذشتیم. در کابینه پیرنیاست که سران مازندران مورد مهر و از تبعیدگاه کرمانشاهان آزاد و به پایتخت باز می‌گردند. سران مازندران هر که به دیار خود بپراکنند.

امیر باوند برای آسایش، وندچال خانه کوهستانی خود را در آغوش ارفکوه - زنجیره البرز - در همان تنگه سرخاب انتخاب و گوشه نشینی را اختیار می‌کند.

سهم الممالک برای تشکیلات قشونی مازندران از پایتخت انتخاب. پدرم، من و خانواده در بابل و دیگر باوندها همه در پراکنده‌ها هر که به سی خویش بود.

دیری نمی‌پاید که سر سربازگیری که از آمال سردار سپه بود در سوادکوه آتمسفر این کوهسار «تیره» و در پرده این تیرگیها که ریشه‌های تاریخی داشته در کژیها در ورای دوراندیشیهای امیر باوند رو به ژرف می‌هلدا! و بالمال هم به جنگ منتهی.

سپهد امیراحمدی با تجهیزاتی نیرومند به فرمان سردار سپه حمله به وندچال آسایشگاه امیر باوند را آغاز و آسایش، تبدیل به آوارگی می‌گردد.

سهم الممالک نیز که یک دو روزی پیش و پس به همین قهر دچار شده بود به پدر در همان وندچال پیوسته و امیر باوند با سهم و هژبر - دو فرزندش - و گارد مخصوص وندچال را ناچار ترک! محاصره کوهستان کرج را از هم شکافته، به جنگلهای شیرگاه و گرگان وارد و در صحرای ترکمن مهمان نفس سردار رئیس ایل جعفریای می‌گردند که پدرانشان را روزگاری در حمله روسهای تزاری بدان مرز، امیر باوند در همان وندچال در پناه گرفته و نجات می‌دهد.

نگران پایتخت از این پیشامد و با نامه‌ها سوگندها و پارل (Parole) ها خواستار بازگشت امیر باوند از مرزهای گرگان به مازندران و پایتخت می‌گردد.

لختی نمی‌گذرد که پیر باوند پس از تماس با دوستان در تهران با گارد خود آهنگ پایتخت، سهم و هژبر را با گروهی کوچک در همان مرزهای گرگان در انتظار دستورات تلگرافی خود از تهران می‌گذارد.

پایتختیان گرم امیر باوند را پذیره و خواهش پیوستن سپاهیان کوچک وی در گرگان به

گارد مرزی فراق می‌گردند.

نمی‌گذشت هنوز درنگی از این نیرنگ که سهم و هژبر در اونیفورم افسری قزاقی در همان گرگان گرفتار ناگه و گروه جنگی کوچکشان اسیر، کتهای سهم و هژبر با سیم بسته شده و با بخوی شکاری از زیر شکم اسب ژاندارمها به فرماندهی رضا قلیخان و منوچهر خان، هر دو برادر را از گرگان به بهانه تهران حرکت و در همان جنگلهای گرگان در کرد بهشهر با همان کتهای بسته ترورشان می‌کنند.^{۱*}

تروریزم اوج این روزگار به بهانه‌های مختلف توی این خاندان گرفته! و برای خود من در شبی تار در بازگشت از یک مهمانی آن فامیل در بابل که پهلوی به پهلوی سرهنگ احمدخان آیرم - برادر و رئیس ستاد سر لشگر آیرم رئیس تیپ ژاندارمری مازندران - حرکت می‌کرده تیراندازی و من با تپانچه دوئل وار پاسخ و آسیب چندان به من وارد نیامد.

سرهنگ در حال فرار به مادرم و خواهرها برخورد که سراسیمه پی صدای تیر به سوی من می‌شتافتند و برمی‌گردند! خشمناک من به کنایه تبریک آن نظمی را به وی گفته که برادرش سرلشگر در آن مرز به پا کرده بود.

یکی چند روزی پیش و پس از این پریشمیدگیها من آهنگ به ترک بابل. جز مادرم کس خبر نشد که من بابل را با یک کوله پشتی شکاری، یک کمپاس (compas) و یک تپانچه، ترک و سپیده دمان همان شب به باغ پانیانس - از دوستان آرامنه - درآمده، پیرمرد سراسیمه با دستهای لرزان به من می‌گوید ژاندارمها در پی تو هستند خودت را نجات بده... همان تاریک و روشن به خانه یکی از دوستان گیلکم رفته، وی نگران مرا به داخل خانه خود کشیده و گفته پانیانس تأکید از کرانه در فلان نقطه منتظر من از دریا با لُتکا باش... من حرکت، نزدیک رودخانه کوچکی که به دریا می‌ریخت، وی را از دور با لُتکا دیده که به من نزدیک می‌شود، سوار شده، من، وی و لتکایش به دریا می‌زنیم!

با لبخندی می‌گوید اینجا دیگر دریاست و نیست کسی حریف ما! خدا با ماست. با سپاس دستش را فشرده و چیزی نمی‌گذشت که سر از کرانه دیگر دریا درآورده و من به راهنمایی یکی از بای زاده‌های ترکمن وارد ابه‌های نفس سردار مهماندار چندی پیش امیر باوند می‌شوم.

* قتلگاه و آرامگاه اسدالله هژبر سلطان و عباس سهم الممالک در کلاک ke.lāk بهشهر است. ح.ص.

پدر سالخورده من - شعاع‌الملک - در همین پراکندگیهای این خانواده است که بی‌هیچ گناه گرفتار و زندان به زندانش بیمار با یک تیله شکسته آبخوری آنقدر کشانده که تا زندانهای تاریک گیلان. این ژنرال زاهدی است که با پرده دری از بیگناهی وی به یاری شتافته و از زندانهایش آزاد، ولی این دیگر دیر بود و وی دیری نپائید و جان سپرد. تروریزم توی این خاندان اوج می‌گرفت و من سرگرم در گرگان به رفع اختلافاتم بین نفس سردار، گوک صوفی، سردار آتابای و خوجه نفسیها که عثمان آخوند پیشوایشان است. دسیسه در همین اوان است که نفس سردار در همان یورت خود به اوبه من در آمده و می‌گوید: ترکمنهای داوطلب در بریگارد قزاق با وعده پولهای گزاف آماده ترور تو و من، بعد از این قادر به پاسیت در یورت خود نیستم.

پنهانی ولی هر چه زودتر تو را در مرزهای خراسان به دوستانم رسانده تا شاید در تماس با سالار جنگ برادرت که یاد به کرات از وی می‌کردی به خاک افغانستان بگذری. درنگ را (بعد از کشته شدن خدابخش خان لر که روی نقشه غلط همین نفس سردار در نبردی جان خود را از دست داده بود...) بیهوده، و شبانه با یک ارابهٔ یک اسبه که رانندهٔ آن برادر خود همین سردار بود از یورت جعفریای حرکت و دیری نکشید که به اوبهٔ ترکمنی یکی از دوستان همین سردار وارد می‌شویم. من آن شب سخت در تب می‌سوختم، گرم ولی، با مهمان نوازی پیر ترکمن روبرو و پیایی با پیاله‌های داغ گوه چای*^{۱۳} چارهٔ دردم را می‌خواست.

سپیده دمان همین شب اکتبر گویا ۱۹۲۴ است که پیش چشمان خیرهٔ من، سپاهیان سوارنظام روسی را دیده که به گرد همان اوبه ترکمنی فرود از اسبهایشان آمده و برخوردشان با پیر مهماندار من خصوصی و به زبان روسی است! معلوم شد که من گرفتار و در مرز روس هستم.

اسبی در اختیارم گذارده و همه به سوی یک کشتی کوچک جنگی که آن دورها لنگر انداخته بود حرکت و با همین کشتی به بندر کراسنوسکم آورده و به زندانی تاریک و نمناک و کشیف می‌افتم.

پاسی نمی‌گذشت هنوز از شب که یک سرباز روس با قابلمهٔ برش و پاره‌ای نان به من

* گمان می‌رود منظور گوک چای / چای سبز باشد. (ح. ص).

نزدیک و اشاره به خوردن برش می‌کند!

من، بخیال اینکه این خوراکی است زهرآلود و برای مسمومیت من است، با مشتم فانوس و قابلمه با «برش» به وسط زندان پخش می‌شود.

از سرگذشت تراژیک این خانواده در فکر، توی همان تاریکیهای زندان فرو، و آذرخش آسا تکه‌هایی از ذهنم در این تراژدی می‌گذشت که چه زخمه‌است که در کژ اندیشیها با دشنه خود ما نیست وارد به پیکر ما... و به دیگر گپ گنهی بسیار در زشت انگاریهاست که از پاره افراد خود همین خانواده سرزده! و از ماست که بر ماست. خام ما و آواتورانه فرو به رزمگه تاریخ در قفس گمنام و دور افتاده کوهستانی خود شده و دور از هر جریاناتی در پولیت استراتژی در کل و در بی خبریهای محض در گردش چرخ دیپلوماسی در گرداگرد خود و تراوشات در پایتخت، با همان پایتختیان می‌جنگیدیم! از روسها در خشم و از انگلیسها بری و به پاس حق خود در منطقه می‌جنگیدیم! و آواتورانه فقط همه می‌جنگیدیم...!

فردای همان شب از زندان کراسنوسکم بیرون آورده و در ایستگاه کراسنوسک - پالتاراتسکی همان روسهایی را دیده که در کشتی جنگی مرا پذیره بودند. خشمناک من به آنها پروتست از زندانی شدنم می‌شود.

خونسرد همه با لبخند از این اشتباه خود پوزش خواسته! و ترن به حرکت به سوی پالتاراتسکی - یعنی همان عشق آباد - در می‌آید.

در عشق آباد روسها به من پیشنهاد تابعیت و یا که میبایست شناسنامه ایرانی از کنسولگری ایران بگیرم.

به اکراه به آن کنسولگری مراجعه که با دولتش می‌جنگیدم...

حقیقتش هنوز هم نمی‌دانم که چه جوری این امر آن روزگار به کنسولگری مراجعه و چه جوری انجام شد؟

یک چندی نگذشت که از عشق آباد به زندانهای تاریکتری در تاشکند می‌افتم.

در همین زندان و شاید پایان ۱۹۲۵ است که از تاجوری پهلوی و سردار سپه آگاه می‌شوم.

تاریک توی همین زندانهای ترکستان روس روزگارم بیپای می‌گذشت که از ورود لهاک برادر کهنترم - ۱۹۲۶ - به مرزهای روس آگاه می‌گردم.

افسری است جوان و پر شور. لهاک باوند که در فرماندهی سرلشگر خزائی در خراسان

انتخاب و باگارد مخصوصش برای تقدیم پیشکشهایی از تهران مأمور کابل و دربار پادشاه افغانستان امان الله خان می‌گردد.

وی با مدال طلایش از پادشاه، وقتی به آب و خاکش ایران و توس برمی‌گشت که تروریزم در خانواده‌اش در اوج خود در تمام زوایایش حکمفرما! و چنانکه گذشت عموزاده‌ها یعنی همان سهم و هژبر و ده‌ها از این کوهساریان به دیار نیستی پرتاب و من، خود آواره از مرز روس گذشته بودم! پدرمان در بیماریها زندانی! و این خانواده از هم می‌پیشید...

همین اوان است که سرلشکر خزائی از فرماندهی لشکر خراسان برکنار و جان محمد خان جایگزین وی. از زشت کردارهایش بگفته همان لهاک که بگذریم: شبی همین فرمانده کل در یک مهمانی گویا به آدرس کلنل پسیان است که اهانت آمیز سخن می‌راند، و همانجا هم وی مورد پرخاش و پروتست لهاک می‌گردد.

درنگی نمی‌گذرد که لهاک مورد خشم فرمانده خود و به گودان پرتاب می‌شود.

در همین مرز است که وی با همان گروه کوچکی که از سپاهیان پنجاه تیرش در اختیار داشته پروتست آمیز زیر آرنگ پاداشیزم و پرچم جنگی بگفته خودش آتشین رنگش قیام. گودان، قوچان و بجنورد در همان حمله نخستین به زیر فرمان جمازه سواران بلوچش آمده، مهماتش ولی به ته می‌کشد. روسها که در مرز قویاً این قیام را می‌پایند، پیشنهاد فرستاده لهاک لیدر کمیته پاداشیزم را برای فروش پایاپای اسلحه در برابر کالاهای کشاورزی که در انبارها به چنگ آمده بود رد کرده! و وی را در گذشتن از مرز و مشاوره با من در همان مرز و ساز نقشه‌هایی اساسی‌تر در آن قیام تحریص و می‌فریفته و این هنگامی است که من هنوز در همان زندانهای تاریک تاشکند تپیده و نیروهای جنگی پهلوی که شخصاً و خشمناک به فرونت شرق شتافته بود از هر سمت پاداشیست‌ها را زیر بمبارد گرفته و با اعلامیه‌های پیاپی که از هوا فرو می‌ریخت و ادارشان به تسلیم می‌کرده‌اند.

کمیته پاداشیزم چنین ناچار، عبور از مرز را آهنگ و با هزار سپاهی از مرز می‌گذرند.

نیمه‌های شبی در همین روزگار (۱۹۲۶) است که در زیر زمین زندان در تاشکند به هم خورده و با صدای خشن زندانبانها احضار می‌شوم.

هم زندانیانم - روسها - که خیلی هم دوستم داشته، هراسان همه از خواب پریده و گردم را گرفته و با پراشای - به روسی یعنی به خدایت سپردیم - تا دم در زندانم می‌رسانند. (در

این هنگام شب احضار زندانیان معمولاً برای اعدام بود.)
دقایقی چند بعد من خود را در برابر جوانی یافتم خوش سیماکه به خلاف انتظارم گرم مرا پذیره و برگه‌ای را تایپ شده جلوی من می‌گذارد که: امضاش کن.
برق آسا از خاطراتم روزهای عید قربان گذشت که حیوان را با حنا سرش را رنگ و سرمه‌ای نیز به چشمش کشیده و قندی هم به دهانش داده! و سرش را می‌بریدند.
از نگاههای پرسش‌آمیز و در همان حال خونسرد و بی‌اعتنای من لب‌خندی زده و می‌گوید اشتباهی درباره‌ی تو در زندانی شدنت رخ کرده است! وی می‌افزاید که برادرت لهاک مهمان ماست! و در انتظار دیدار توست... و نامه را خود در همان حال برای من می‌خواند.
متن نامه مختصر و آن پیمانی است که من به مقامات (گ. پ. او. او. g.p.o) می‌دهم که در دیدار با برادرم از اسارت در زندانهایم در روسیه چیزی هرگز ابراز نکنم.*.
همان شب در برابر بهت دوستان زندانیم به همان دخمه‌ی خود بازگشته (و معلوم شد آن جوان خوش سیمای پتنونس (Petnunos) رئیس کرو (Kro) از لیدرهای دیوان داور محاکمات مخالفین با انقلاب سرخ است.
سپیده دمان روز آزادم در تاشکند گذاشته و برای پراتیک زبان پارسی به پروفیسور یاگلو (yagello) در کورس نظامی معرفی می‌شوم.
یک دو روزی پیش و پس دیدار با برادرم لهاک و ده نفر از افسران در همین تاشکند رخ داده، آرزوهای بازگشت به ایران در رویاها ماندا! من آزاد برای رفتن به دانشگاه پترزبورگ شده، لهاک به خواهش خودش فاکولته‌ی توپخانه در نزدیکیهای همان پترزبورگ منتقل و بعدها به آکادمی جنگ مسکو وارد و به فرجام شاهد زندگی را چنانکه بیاید در زندانهای سبیری چشید.

من به آرزوی همان دانشپژوهی در سپتامبر ۱۹۲۷ بود که داخل دانشگاه لنینگراد (اونیورسیتته سابق امپراتوری) شده و آنچه که در شاهنشاهی خودم برای من محال شده بود در آن مرز آسان به چنگ آمد، این بهترین روزهای زندگی من در این شهر زیبا است.

* وقتی یقین بر من شد که اعدام نشده و به زندانم باز می‌گردم برآستی باید گفت که به خود لرزیدم! چه همان روز نوبت من بود و دیگر از هم زندانیانم می‌بایستی که بچکه کثافات سلول زندان خود را که پر از همان کثافات شده بود دو نفری با چوبی که بحلقه‌های آن می‌انداختیم به دوش کشیده بیرونش برده و شستشو و باز به همان زیرزمین‌اش گردانیم که روزها، هفته‌ها و ماه‌ها در خود ما می‌نکتیدیم.

پروفیسورهای چون شریاتسکوی (seheryatskoy)، بار تولد (Barthold) کراچکوسکی (Kratschkovsky)، برتلس (Bertels) و فریمان (Freiman) پدرانہ مرا در تمام تلاشهای دانشگاهی «یاری کرده و گرامیم می داشتند، خانواده بولدیرف چو بچه خود از من پذیرائی می کردند و پروفیسور ماسکویچ که بر پارسی خوب چیره بود مرا به سمت لکتوری دانشگاهی خود انتخاب و در یکی دو مرکز علمی دیگر نیز به همین پست برانگیخته شده و زندگی من آن روزگار تا ۱۹۳۰ آنهم در آن محیط انقلابی می بایست اعتراف کرد که یک زندگی دانشپژوهانه زیبا بود.

دانشگاه به پایان رسید، کور دوستی (Dozent) نیز گذشت و من در همین دانشگاه نامزد پروفیسوری کرسی تاریخ شدم و هفت سال چنین با پاره‌ای ناآرامیها در نبردهای ایدئولوژیکی با مارکسیزم در همین دانشگاه سپری شد.

تمام معلومات دانشگاهی خود را به هر رخسار به همین دانشگاه شهر زیبای لنینگراد که روزگاری پترزبورگ و پس پتروگراد نامیده شد و به همین پروفیسورهایی که بدانها اشاره شد و به فرجام به روسها مدیونم، و گنه من در برابر آپارات فرمانفرمائی سرخ همانا نبرد سخت من با آئین مارکسیزم بود، یعنی همان آئینی که فلسفه فرمانفرمایی پرولتاریزمش برای من به همان اندازه دماگژیانه پوچ و مخالف پرنسیپ آفرینش هست که تمام آئینهای پیامبرهای سامی است و در پی همین مهمهٔ دموکراتیزم این روزگار است و همین تراژدی شورای ملل هست.

لنینگراد زیبا در ۱۹۳۳ در اثر چند برخورد ناچار ترک و من کنتر رولوسیونر* خوانده شده، از پشت کرسی دانشگاهی دورو به مسکو پرتاب می‌گردم.

یک دو روزی پیش و پس برادرم لهاک (سالار جنگ باوند) از آکادمی جنگ به گناه لاپولونیستها در تراژدی مارشال توخاچوسکی از این دانشگاه جنگی طردوی که تاب این شوک را به غرور جنگی خود نمی‌آورد آهنگ به اراده خویش تنها با یک نقشه پاره‌ای به ترک مرزروس کرده و در مرزهای افغانستان گرفتار و به گفته خودش گور به گورش، یعنی زندان به زندان به عشق آباد، تاشکند و مسکو کشیده و به سبیری به فرجام و کُنسلاگرهای شرق دور پرتاب می‌گردد.

وی بیست سال در روسیه و کُنسلاگرهای یخستانی سبیری اش از همان سپیده دمان

* این اصطلاح در انقلاب روس نسبت به کنتر مارکسیزم عموماً داده می‌شد.

۱۹۳۵ همه زندانی بود و من که برادر او و آن روزگار در همان روسیه می‌گذراندم با همه تلاشهایم تا تلگرافات به کرم‌لین و دادخواهی از دیکتاتور پرولتاریات استالین و پژوهشها درگ. پ. ا. و در افتادن با وزیر دادگستری سرخ آن روزگار ویشینسکی (Wishinsky) تا آخرین دقایق این نبرد که سال سوم گرفتاری برادرم و به نیمه‌های نخستین ۱۹۳۷ کشید پی‌ازره داد نبردم که برادر من به چه گناهی گرفتار و به سبیری پرتاب می‌گردد.

زندانیهای سبیری به هر رخسار با تراژیکترین شرایط برای این ایرانی جنگجوی آوانتوریه همه سپری شد! و پس از مرگ استالین درنگی نگذشت که لهاک آزاد ولی این هنوز بر من دفاکتو. تاریک است که وی چگونه پس از بیست سال شکنجه از این بند سالم رسته و باز با سفیر کبیر وقت شاهنشاهی^{۱*} و آن خاندان، به فرجام به همان مرزی برمی‌گردد که به قول خودش «استخوان پاره‌های پدرانش از همان روزگارهای اسپهبدان کوهساران تاپورستان همه در آغوش شمشیر به پاس درفش این آمپیروی هم توی خاک پیایی می همه در گردش چرخ گرد شده بود».

زندانیهای سبیری برادر مرا از پای درآورده بود. در بازگشت به ایران زمین وی گریباً خرد و در نبردهای بی‌پایان و همه آوانتورانه خویش این جنگجوی هرگز نیاسود.

آخرین آرزوی وی در جشن نوروز ۱۳۴۷ تا در دیدار با ارکان این دودمان در همین پایتخت شاهنشاهی هیچ چیز دیگر زیباتر برای او پس از شکستهای پیایی در نبرد زندگیش نبود مگر روزگاری را که یک دیگ متالورژی را به پای توی کویهای کوهستانی چول گرد سپاهان در همان نقطه‌ای بیند که کلنگ شاهنشاهی برای پی‌ریزی آن بدان فرود آمده بود. یعنی آرزوی همه خوش همان چرخهای متالورژی بود تنها هم در سایه همان درفش.

روی پُن (pon)، این آرزوی را به پایان نبرد و گُرب پاشیده. از هم این جنگجوی در زندانیهای سبیری تاب پاکبازیایی را بیشتر دیگر نیاورد و گرد همان ماکوته دیگ آرزوی متالورژی توی کوه‌های چول گرد سپاهان به گفته پزشکان امر با یک سگته مغزی به ناگه جان سپرد! پیکر بی‌جان از سپاهیان بیدرنگ به تهران کشانده شد و در مازندران گهواره پدرانش در آغوش پر مهر همان ارفکوه به خاک سپرده شد.

آرزوی دیگرش همانا دیدار باو دانشپژوه یگانه فرزندش در روسیه بود که از این

تراژدی تا این روزگار ناآگاه و یادگار دیگر وی شطرنجی است. از بازیهای جنگی روزگارهای دانشپژوهیش در آکادمی جنگی روس که خود آن را آرم سپریس^۳ اش خوانده و تا آنجا که من وارد بوده وی تلاشش تا آخرین دم همه در تکمیل این رزمگه از جنگهای مدرن این روزگار بوده که یادگاری را ناچیز شاید بتواند از خود پس از آن همه رنجهای گران در ژرفای مرزهای روس، نثار پیشگاه درفش آمپیر خویش سازد. هیئات! پُن که هم این آرزوی به فرجام نیامد و از آرم سپریس جز یکی چند برگ پاره (که شاید هم فرصتی مرا به حل این رمز جنگی وا داشت) چیزی دیگر در چنگ نیست.

این جنگجوی پرشور انقلابی در پی آرزوهای جنگجویانه و انقلابی و گه پریش خویش به پاس درفش این آمپیر آنقدر در کوره نرو توی خود جوشید تا که محو شد، وی دفاکتو خودکشی کرد. وی یک سرباز گمنام این آمپیر بود که مرد ولی شناخته نشد!

۱۹۳۰ سالار جنگ توی تاریکیها در روسیه رو به ژرف می‌رفت. سابتاز، فسقر، کمپلوه‌های پیایی یولیتیکی تا ژرفنای خود گرمیلین، دیکتاتوریزم سرخ را خشمناک ولی مخالفین هم بی‌هیچ رحمی گروه گروه همه از توی همان آتش کوره برق می‌گذشتند. دیپلوماهای شاهنشاهی ایران همه از سایه من در گرد سفارت چون یک امیگرانت پولیتیکی می‌هراسیده!

تنها سفیری که مردانه پذیرام شد این همان پاکروان بود. درآمد وی با روسها بی پروا و راپرت رمزش به تهران دوراندیشانه، رک و اندرزیدانه بود. وی به قول خودش بر فراز سر خویش درفش را می‌بیند و به پاس آن در پذیره شدن یک دانشپژوه پولیت امیگرانت نژاد خویش از هیچ چیز نمی‌هراسد.

این دیپلومات پن دیر در این بست خویش در دربار سرخ نپائید! یک دوروزی پیش و پس سفیر کبیر افغانستان ع. عزیز، که دوستی خانوادگی با پیران باوند داشته مرا در پناه پرچم خویش پذیرفته و به همت هموست که روسیه در ۱۹۳۷ به سوی اروپا مرکزی ترک می‌گردد. دیپلوماسی ایران شدیداً مرا در تمام مراکراوپ از خود دور و به آرزوی بازگشتم به شاهنشاهی خویش بی‌اعتناء و من به هر سمت که پی تلاش نان در تمام پهنای اروپا روی آورده روبرو همه با شکست شدم.

پروفیسور مینورسکی در اونیورسیتہ لندن نخستین کسی بود کہ در ۱۹۳۸ پس از برخورد با من و تشخیص دکومان‌های دانشگاهیم در روسیہ و دستتور[#] با آغوش باز پذیرہ ولی این کرسی ای بود کہ بہ تقی‌زادہ دانشمند سالخورده آن روزگار کہ ہم در آوارگیہا می‌زیستہ واگذار، من از پروفیسور از پذیرہ شدن این پست پوزش خواستہ و انگلستان ترک شد.

پاریس، بروکسل، بخارست، رم، و ورشو پس از برخورد بہ دکومانہایم گرم مرا پذیرہ، ولی این پذیرش مرا رسماً در کارہای فرهنگی خویش ہمہ موکول بہ سپارش همان نمایندگی شاہنشاهی ایران می‌کردہ کہ آن ہم چنانکہ بہ آنها اشارہ شد محال بود! دانشپژوہان من بہ این نکتہ ژرف می‌بایستی ایمان آرند کہ خطرناکترین دشمن در توفانہای تاریخ نیست مگر همان انسانہایی ضعیف کہ تکیہ بر کرسیہای فرمانفرمائی زدہ‌اند.

سپیدہ دمان جنگ جهانی دوم کہ اروپا توی توفان جنگ فرو می‌شد، من پارہ‌ای پس از اوت ۱۹۳۷ ہر چہ بادا باد، در نیمہ دوم ۱۹۳۹ میلاد است کہ خود را از بالکان بہ همان برلن جنگجوی انداختہ و از آغاز تا پایان جنگ در پایتخت این نژاد گرد روزگاری اگر نانی پیدا می‌کردم در کورسہای آزاد دانشگاهی بہ آثار فلاسفہ در فلسفہ تاریخ می‌گرائیدہام (بہ برگہای بعد بیردازید) و آلمانہا نیز بی‌هیچ خردہ‌گیری بہ همان دستتور روسیہ من وزن گذاشتہ و گہگاہ برون از برلن بہ خلاف تمایل دوستان آلمانی پی نان نزد کشاورزان بہ تلاش آمدہ و شاید این اشارہ کہ بی‌هیچ ریا است کافی است. در این بارہ در گریز تنها بہ گوشہ‌ای از این رنج کہ من پس از یک خدمت پنجاہ روزہ بہ یاہن (yahn) یک دہقان کشاورز آلمانی در دہکدہ ہوہن زیفلد (Hohenseefeld) - گرد یکصد کیلومتری برلن - ۲۵ روز تمام گرفتار بیماری بہم خوردگی، در اثر ورفتن بہ ناچار بہ خوکہا شدہ، از ہر خوراکی اصلاً بری و کلافہ ہمہ ہی بہ گرد خویش می‌پیچیدم!

کار من در این دہکدہ جانور بود و توی کوپاہا سرگین کہ برای کود آمادہ می‌شد ہمیشہ غرق و آن با ارابہا بہ کشتزارہا پیایی ہی می‌بایست پخش گردد و گندآورتر از ہر چیز این همان زہر آب خوکہا بود کہ خفقان‌آور، و آن از انبارہاش با یک تلمبہ شکستہ

Dozentur آغاز کرسی پروفیسوری و پایہ علمی دانشگاهی من از همان پترزبورگ با درجہ دستنتی Dozent است.

می‌بایست هی تانکرها را پر کرده و با گردونه دو اسب‌اش به کشتزارها کشید و مرز به مرز در هر مرز کشتزاری مشخص ری نقشه بپراکند.

گذشت هم چنین به من روزگاری و ده‌ها روز چنین سپری شد ولی من از بوی زهر این کثافات هرگز نیارمیده و بی هیچ پروا می‌بایست بگویم که آن روزگار من از خود بیزار و در خود همه هی می‌نکتیدم.

آذرخش جنگ دوم، کُره یک دوروزی پیش و پس از این بازیهای چرخ پرید. ناگه از توی تیره ابرهای پیچیده اروپا! و من به اشاره دوستانم بیدرنگ به برلن بازگشته و از اینکه چرخم چرخاند آنقدر در فلاخن سرنوشت که پرتابم درست در این سرپیچ تاریخ به همان گره‌گاه جنگ کرد، بسی سپاس به آفریدگارم کردم و از این پیروزی ناگهانی آسمانی در این شانس که چنین تربیونی را بزرگ و نایاب و بی‌همتا در از اتوهای (ztude) های تاریخ به چنین قیمتی ناچیز در اختیارم گذارده سرفراز و از اهدای چنین مکتبی پس از نبرد در تمام روزگار جوانیم در شاهنشاهی خویش و پرتاب شدن به آن تماشاگهی در رولوسیون سرخ که برگ تاریخ به روی دیگر می‌پیچید و ایلدون فرو شدن به ژرفای اروپ و پرش آذرخش جنگی مهیب در گرد بازایده‌ای دیگر انقلابی در پی همان جنگهای نخستین کره که بی‌هیچ شبهه دیر یا زود جنگ سوم کره را در پی خواهد داشت. احساس غروری سرشار در خود کرده و در همان برلن زره‌پوش در ژرفای اروپ و از توی همان ژرمنهای پولاد خود ایده‌آلم، در جنگهای نخستین کره، آماده بهره‌برداری در تاریخ به قیمت هر چه بادا باد می‌گردم.

دکومانهای دانشپژوهی مرا در روسیه، آلمانها (و بویژه اینکه آن یادگار ۱۹۳۰ از همان اونیورسیتته‌ای است که روزگاری اونیورسیتته امپراتوری و اشتهار اروپائی داشته) با کرنش پذیره و در موزه آنتروپولوژی در برابر کارهایی کوچک فرهنگی بانی به چنگ می‌آوردم.

۱۹۴۱ (شهریور ۱۳۲۰) در کنگره‌ای که آلمانها توی کلونی ایران در ژرفای برلن پیبای کرده (به برخی از آنها گهگاه خود هم این روزگار در تهران برخورد و پاره‌ای در همان اروپ و آمریکا پراکنده‌اند) سخن از سوگند به پرچم جنگی آلمان برای تشکیلاتی در مرزهای جنگی قفقاز به میان آمد، باز آنکه زنجیر هراس از گشتاپو را بی‌پروا در این کنگره پاره کرد و از اس اس نهراسید! من در همان ژنده پوشیهام بوده که با یکی چند دانشپژوه از

گروه هماهنگ خود کمان روزگارش گروه جنگی[‡] می خوانده‌ام با آوای بلند اعلام می‌کنم: فرونت قفقاز را ما با آغوش باز پذیره‌ایم پن آن نژادی که توی توفانهای تاریخ هرگز نمرده است سوگندش به درفش آمپیر خویش خواهد بود.

کنگره آنآ نیز توی مهممه و در اتمسفری فشرده و در برابر پاره‌ای قیافه‌های خشم‌آلود ترک، پاره‌ای دانشپژوهان من از این بی‌پروائی نگران شده، همینکه پن از جلوی کرسیهای سه نماینده ویژه ستاد ارتش Wehrmacht که با عینکهای یک چشمشان از دور همه چیز را مواظب ولی در خاموشی محض همه فرو بوده خواستیم بگذریم هر سه با همان متانتی که از دور در رخساره آنها پدیدار بود از جای برخاسته و با احترامات نظامی ما را پذیره و ما نیز با کرنش از برابر آنها گذشتیم.

در برابر شگفتیهای پاره‌ای، کسی دیگران روزگار به من نپرداخت و گذشت تمام روزگار جنگ به من در این گهواره گرم توی آتش بمب همان کان خود به همین نژاد گرد گذشت.

برلن این روزگار جهنمی را به پای ستونهای رایخسکانسادی در آغوش تیرگارتن (tiergarten) این پارک زیبا زیر آتش بمبهای مرگبار، آتشبارها و دینامیت در گرداگردش پیاپی می فرو می‌ریخت و چنین آرامگاهی زیبا، آن هم روی جنگی تنها همان خاکستر هیتلر یعنی این گرد فرمانفرمای ژرمن در این سربلج تاریخ به پا می‌شد. زیباییهای دیگری را که در هیروئیزم (Heroisme) من شخصاً در همین جهنم آن روزگار برلن گواه آن بوده، این در لکه‌های خونی بود که از دخترهای گرداننده چرخهای آپاراتهای درهمنوردیده شده پروژکتورها گاه در پاره‌ای از این مراکز به چشم می‌خورد. نمونه‌ای دیگر در یک آتش سوزی هراسناک در همین رزمگه که از ژرفای کاخهای زیبا شراره می‌کشید. نهیب خشمگین مردی به گوش می‌رسید که *Rwhe!* یعنی خاموش! بهل! که این کثافات بسوزد برای همیشه. من این آپارتمان، آن پیانو و این مبلمان را پدید آورده‌ام و نه اینها مرا.

همین جهنم، همین روزگار با دورنماهای تراژیک دیگری در همان لندر (Landre)

[لندن] پایتخت بریتانی به پای و پترزبورگ زیبا توی آتش پیاپی می در این قفس

[‡] این گروه کوچک جنگی تنها از پنج دانش پژوه ایرانی بدین نامها تشکیل می‌شد: شبیانی، خ. شباهنگ، خ. طباطبائی، م. معتضدی،؟. تحصیلی،؟. آنچه بعداً شنیده‌ام اینها دچار خشم اس اس ولی چه به آنها گذشت من بی‌خبرم.

خونینش پر پر زده و توی لاشه‌های یخ ناپدید می‌شد.

چنین نیز دورنمای هامبورگ بوده این روزگار، و کاوتتری، در زدن، ستالینگراد و نرماندی و کنج به کنج پراکنده خود در هر کنجی از همین اروپا این روزگار فرمانفرمای و بی‌هیچ فکر اساسی در آینده نگری در نظام همین کره کوچک همه چیز در همان کوتاه اندیشیهای آپاراتهای فرمانفرمایی همین انسان در همه‌جا دماغ‌گزیانه کهنه پرستها، کاپیتالیزم و پارلمان‌تاریزم صرفاً هم در همان بازارهای گرم کارتلها و کمپانیهای سپکولاتور تکنوکراسی در اولترامتریالیزم گذشت و گذشت!

کنگره شورای ملل از همان آغاز جنگهای نخستین کره پیدا بود که کاره‌ای نیست، چه سیستم این تشکیلات اصلاً اگر آرزوی فرمانفرمایی بر پرنسیپ دادگری است بر کره غلط است.

حل مشکلات کره اراده پولاد می‌خواهد که آن هم نوع هدف عالی فلسفی همان انسان پولادین هست و این در فلسفه تشکیلاتی این کنگره اصلاً نمی‌گنجد.

هدف عالی بشری در فرمانفرمایی بر کره براساس دیگر آمده و آن را می‌بایست پیدا کرد، و این هم در گرده این کنگره نیست.

از ناله گه و گاه ویژه پاره‌ای پیرزن‌ها در این محشر در پاره‌ای پناهگاهها ولند لندها و کری تیکها، به پولیتیک امپراتوری سوم چو بنگرم از خاموشیهای مرگ آسای مردها، خونسردی و آن همه خانمهای رمیده ناگه از خوابگاههایشان و ویژه از بی‌پروائیهای دوشیزگان آلمانی پای آپاراتهای پروژکتور در نبرد با بمب‌افکنها بر فراز برلن و توی فریاد بمب‌هی پی بمب، همان چهچه‌هایشان که پرت از هر خرد تراوشی پن این بود همه ناخودآگاه از دینامیزم جوانی در همان عشقهایشان و این دیوانگیهایشان و راز همان بی‌خودیهایشان!

من از این صحنه‌های زیبای طبیعی و کمیاب تاریخ هم لذت برده هم رشک بدان گه می‌ورزیده و هم گاه از آن در رنج بودم.

فزون از بیست سال در نبردهای بی‌پایان خود در ژرفای اروپا تلاش من نه تنها پی‌نان و گمنام خود را در کنجی از پاره‌ای دانشگاهها آماده برای پاکبازی در پاس فرهنگ نژادی خویش در پن درفش می‌کرده، نی، بل در همان حال هم یادگاری برای شاهنشاهی خود در یک مانوسکریت ناچیز در «فلسفه تاریخ آمپیر» آماده ولی هیئات که ۱۷ سال رنج من مخصوص این مانوسکریت در یکی از بمباردمانهای برلن یعنی شبی که جهنمی در

تیرگارتن*^۱ به پای شده بود آنجا چنان توی لهیب آتش فرو شد که من وقتی در تلاش پی رهندن آن به خود آمدم که جز پای دررفته و دست شکسته و چشمهایی که ده روز نابینا بود چیز دیگری در اختیار نداشتم.

همینکه در یکی از زیرزمینهای نیروی هوایی آلمان پس از ده روز در Tempelhof مژده داده شد که من کور نیستم حتم کردم دیگر که «فلسفه تاریخ آمپیر» من پس مرگ ناپذیر است!

سپیده دمان ۱۹۴۵ برلن شب و روز زیر پرش آذرخش آتش بمب می سوخت. رایخسکانسلای در آغوش همان تیرگارتن در پوتسدامرپلاتس هنوز شعله می کشید و نیروی جنگی سرخ سیلوار از شرق بسوی این پایتخت می ریخت، من با یک کلونی کوچک آلمان، پیاده آهنگ ترک برلن را داشته که نامه ای از یک دوست آلمانی*^۲ می رسد، (که یک دو روزی پیش و پس از من همه چیز خود را در آتش سوزیهای برلن باخته و با یکی دو سه چمدان پناه به بندر (WYK) در جزیره فور (Fohr) برده که جزیره کوچکی است در آغوش آبهای شمالی آلمان)، التماس این دوست (که از توی یکی از بمبارانهای مهیب برلن من یک قالی بزرگ ایرانی، یک سری انسیکلیپدی و یک فیل عاج او را که بسیار زیبا و دوست می داشت از توی جهنمی نجات داده بودم) این بود که نگینی زمرد و آنتیک از زیاد گارهای خانوادگی وی چندی است به ایکس جواهری در برلن به امانت سپرده شده بود و آنچه پیدا است وی نیز هستی اش زیر آتش بمب نابود شده، چنین است آیا ویانی؟ وی می افزاید که این از روی پلاکی پیدا است که به فرمان پلیس در چنین هنگامی روی خرابه های همان نقطه بمباران به پای می گردد، چقدر جوانمردی است که اگر نشانی از این گمگشته به ما داده می شد.

پلاک به نشانی ای که داده شده بود یافته شد، به خانمی سالخورده در پناه چادری در آن بی پناهیها توی خرابه ها برخوردیم که به اشاره تشکیلات خود سرگرم پذیرائی از بی پناهان بود و چند کودک خردسال را (که از مادران آنها آنچه پیدا بود دیگر آثاری پدیدار نبود) می تلاشید که با سوپ گرمی که از مراکز کمک به آسیب دیدگان از بمب گهگاه به آنها

* از زیباترین پارکهای برلن می باشد که مرکز دیپلمات نشین در کنار «رایخسکانسلای» و «رایخشاک» و «پوتسدامر پلاتش» قرار دارد.

* کنگاشتان امپراتوری. این دوست آلمانی من Dr. otto karutz نام داشت که من با این خانواده هنوز در تماسم.

می‌رسید، پذیره شود.

دورنما تراژیک بود، من هم چاره‌ای نداشته به هر حال با پوزش نامه دوست وزین ولی بیمار و دورافتاده خود را که به من نوشته شده بود بدون‌شان می‌دهم. نگاهی به من کرد که با مهر و هراس و بی‌تابی همه گوئی در هم می‌ریخت و درنگ نکرد، سه بچه را به من نشان داده و کاسه سوپی را به دستم داد و با آهنگی مهرآمیز و در همان حال متأثر اشاره می‌کند که اینها از دیشب هیچ نخورده‌اند!

این هر سه دختر بچه زیبا که از یکسال و نیم تا سه سال شاید داشته با مویهای زرد ابریشمین که به رخسارشان توی وزش باد می‌پراکند، بهت زده و در همان حال پژمرده با مژه‌های تر روی پتو پاره‌هائی در کنار هم چیده و همینکه بوی سوپ برخاست جنبشی در آنها پدید، ولی شگفتا که هیچیک از آنها با همه بیقراری پیشی بر آن دیگر نجست، گوئی اینها روی تربیتی که از همان گهواره گرفته منتظر دستور بزرگتر خویش بوده که در آن هنگام جز من کسی را نداشتند.

خانم سالخورده در همین هنگام است که وارد و می‌گوید. به این آدرس اگر فلان ساعت مرا یافتید شاید پاسخی توانستم به شما بدهم!

ساعت ۷ یعنی یکساعت پیش از آن آتشبارانهای شبانه بر فراز برلن، همان خانم با تمام، معنی آریستوکرات از دور پدیدار با همان گرمی نخستین مرا پذیرفت و می‌گوید: سه نگین از زیباترین برلیانهای خود را برای مبادا به هنگام نیاز به شما می‌سپارم تا به دوستان خود رسانده و اطمینان دهید که در پاس نگین زمرد که از یادگارهای خانوادگی و امانت به ما سپرده شده است اگر نشانی از آن توی خاکستر ناپدید آید در فرستادن آن خودداری هرگز نخواهد شد.

چند دقیقه‌ای به آغاز بمباران برلن بیش نمانده با کرنش من به این خانم سالخورده اشاره کرده که رهی دراز من تو این خرابه‌ها که پیاپی هی روی هم کوفته می‌شود تا پناهگاههای ژرفای برلن*^۱ داشته که چنانکه پیداست آتش همه این شبها بر فراز هم آن سرازیر است و سرنوشت خود من چنین پس تاریک وانگهی از من نشانی تنها از این خانواده بیش خواسته نشده و مهمتره من به به سوی جزایر پراکنده در آبهای دریای شمال، هنوز تاریکتر از آنچه هست که پیداست نی، خانم گرمی با تن میرسح پاسخ داده

* اشاره من به پناهگاه زیرزمینی تمپلهف (Tempelhof) هست در برلن.

شد که چنین پاسخوری‌ای را من در پذیره شدن این سه برلیان زیر بار هرگز نمی‌روم، اجازه فرمائید که اشاره‌ای تنها از سلامتی شما با هر وسیله‌ای که یافتم به جزیره و یک آئو فور بدهم.

پیرزن یکبار برآشفته که: در چنین روزگاری یک مرد از سرنوشت سخن نمی‌راند، سرنوشت را جنبش در سایه پاکبازها و کمتر خرد همیشه در نبرد زندگی تعیین کرده است...!، و دیگر درنگ نکرده و برلیانها را توی پنبه با یک سکه بزرگ طلا به سرعت توی جیب بغل من تپانده و در جیب را با سنجاقی می‌بندد و چو فرماندهی به تندمی می‌گوید: بشتاب!

من وقتی از خرابه‌هایی که چون کوهی در بمبارانهای برلن تشکیل شده بود به فراز آمده و نگه به سوی او انداخته دیدم دستش را تکان داده و با صدای بلند می‌گوید: پیروز! آن شب نیز چون بمباردمان سخت بود، در پناهگاه ژرفای برلن نکته را تنها به ژان دوست خود اشاره کرده که اگر برای من پیش آمدی شد این برلیانها و سکه زرین را به فلان دوست مشترک من و خودت به این جزیره برسان!

درنگی از این روزگار نگذشت که پیش از ریختن روسها برلن پیاده و سواره با یک کلونی آلمانی و یگانه دانشپژوه ایرانی خسرو شباهنگ* که یکی از ده دانشپژوه هماهنگ من در کنگره برلن بود به راتسه بورگ، کیل و هامبورگ گذشتیم.

هنگام جنگ است، آلمانها از هیچ چیز خود در یاری نسبت به دیگری (اگر این از او برمی‌آمد) خودداری هرگز نکرده، هر اتوموبیل هر حتی دوچرخه و هر کامیونی به هر که در رامونیم راه برخوردی که از یک سمت به سمت دیگر (و گاهی هم بی‌هیچ اراده) با کوله‌پشتیهای خود در حرکت است تا اشاره‌ای می‌شد فوراً ایست داده و به یاری می‌شتافت. ویژه اینکه این یک بچه‌دار یا زنی و یا که سالخورده باشد.

(پن در همان حال فراموش نشود که برای یک ژرمن سخت ناگوار است که اصولاً در نبرد زندگی از کسی یاری جوید...)

توی هر دهکده‌ای هم که من گاه از بیراهه وارد شده، در همان روزگاری که خود توده‌های کشاورزش هیچ نداشته (اشاره به مارس ۱۹۴۵ است) همان تکه نانی را هم که داشت و یا همان تفاله قهوه و یا حیثاً پیه خوک درنگ نکرده و در همان تیره‌روزیهای

* که بعداً به درجهٔ دکتری رسید.

خویش دیده نشد هرگز که یک ژرمن در آن روزگارهای تراژیک که توی چنگال قحط همه هی پر پر می زده نان خود را از همان کوله باره بدوشهای بی پناه پنهان دارد. روی همین شاید پرنسیپ فرهنگی نژادی ژرمن هست که راتسبورگ با همه حملات پیاپی شکاریهای دشمن که تکه پاره های ارتشش در مارس ۱۹۴۵ پیاپی در آن، همه هی درهمنوردیده می شد بی ریا باز همین کوله پاره بدوشهای گمنام را چو خود من همینکه پی می برد وی از توی آتش بمبارانهای برلن بدین دیار پراکنده گرم، مثلاً در انستیتوی کاوشهای اکتومی خود با ارجاع همان کاری ناچیز هم که بوده در پناهش می گرفت.

هنگام را در همین شهرستان کوچک زیباست در آغوش آبهای شمال آلمان که من شکار و تلگرافی دوست خود اکثر ا.ک را در همان جزیره و یک اوف فور پرت، در آبهای شمال از آمدن خویش بدان دیار آگاه ساخته وی در پاسخ تلگرام من که نکته برایش شگفت انگیز و در همان حال نگرانش کرده و شاید هم باور نداشت که چنین شود. اشاره می کند:

«اگر توانی مرا از دیدار خویش که چنانکه میدانی زمین گیر هستم خرسند سازی برلیانها را به پست امانت بسپار، هر چه بادا باد»

آپارات پست را تنها یک تن آن روزگار در این شهر می چرخاند. وی به پیشنهاد من خیره شد و امانت را پذیره می گوید: این یک ریسکی است. من ضمانت رسید یک چنین امانتی را نخواهم کرد، چه واگونها، کامیونها و ناوچه های ما پیاپی مورد حملات شکاریهای دشمن هست با توجه به این پروبلم هر طور خواستید قطعیات گیرند! پیروزیها پاسخ داده شد، چه بسا که همواره با ریسک توام بوده است. اگر اجازه دهید بیش از این درنگ نشود.

پس از دوروزی مراجعه، افسر پست را نگران پای تلفن یافته، همینکه گوشی را زمین گذاشت با لبخند به من نگرسته و می گوید: با همه آسیبی را که واگون دنبالی دچار شد. پست پن به سلامت گذشت. از خوشحالی بیچگانه من شباهنگ در شگفت و من دست افسر پست را به رسم سپاس فشرد و چند روزی نگذشته بود که تلگرافاً رسید برلیانها را از دوست خود دریافته و بیچگانه ترم آن خوشحال ساخت و راتسبورگ پیاده با شباهنگ و سپردن ۲۵ کیلومتر ترک و وارد بندر کوچک لوبک و در تاریخ ۱۰/۴/۱۹۴۵ سپیده دمان چنین نیز باز این بندر را پیاده رها کرده، ۷۵ کیلومتر را پشت سرگزارده و همین روز پاسی از شب گذشته بود که به هامبورگ در می آیم.

شاهراهها این روزگار همه از نیروی موتوریزه آنگلو - آمریک، که گاه توی آنها جنگجویان فرانسوی نیز به چشم می خورد، سیاه شده بود. غرش بی پایان موتورها آبی کسی را آرام نمی گذاشت. زیباترین اتومبیلهای سواری بی بنزین و کوپاها مونیسیون جنگی، یعنی همان مهمات، در راه و نیمه راه ریخته شده بود. تکاتوک آلمانهای خشمناک دیده می شده که بدون آنکه به اینهمه و لوله موتوریزه اعتنائی داشته باشند ره خود را گرفته و مایل به بیراهه به جنگلها می زدند.

شباهنگ به کنار سنگی کشیده و پاهای خونینش را که از اثر رنج راه همه زخمی شده بود کهنه بیچ می کرد و من که تنها خوشیم همانا غرش رعدآسای موتورها بوده، دوچرخه دستی کوچکی را که دو پالتو پاره بارانی، یک دوربین عکاسی و چند کتاب توی آن ریخته شده به سوی هامبورگ می راندم.

فرمانفرمائی جنگی این روزگار هامبورگ را انگلیسها داشته، دورنمای هجوم فراریهای آلمانی از گت و خرد و بچه و پیر و جوان از زون (zone) روسها (یعنی تمام آن مرزهایی که پرچم سرخ در آن به پای می شد) به فرونت آنگلو آمریکو فرانس هم تراژیک بود هم شگفت انگیز و برای من هم خشم آور، چه می دانست که آریائیهها برای چه هدف عالی بشری است که از جنگ اول کره گذشته در این جنگ یعنی در جنگ دوم کره که سومی در اشکالی دیگر در پی هست، چنین بی هیچ پروا از نفرین تاریخ یکدیگر را پاره پاره می کنند.

آشیانه های اینها همه زیر آذرخش آتش بمب در هم کوفته شده بود، اجاق خانوادگی همه از هم پاشیده، یک نژاد زیبا همه از هم هی تکه پاره شده و به هر سمت آواتورانها هی پراکنده، مادر از بچه، نامزد از نامزد، پدر پیر از اجاق دودمانی خویش، یکی در زون روس گرفتار، دیگر به زون انگلیسی پرتاب و یکی در زون آمریک آواره است. همه گرسنه، همه بی پناه و مهمتر همه سرخ در شیره نرو توی کوره غرور خویش، همه ناآرام و در ژرفا خروشیده همه و همه در تلاشند، تو گوئی در آئین آنها آنجا که تلاش نیست هیچ چیز نیست!

خبرهای هراس انگیز هی از زون روس در فرمانفرمائی گرسنگی بر توده ها تیفوس، دیفتری اپیدمی و ملانکولی توی این کلونی پراکنده از آشیانی می پراکند.

آنقدر که این انبوه های ژرمنی گوئی از ضربت تروریزم، چپاولگری و ناموس دریهای بی پایان و وحشت انگیز سرخها هراسیده و پاره ای به خود می لرزیده و یا از خشم اشک

می‌ریخته از بروز تیفوس نه‌راسیده هرگز، بلکه آن را چو مژده مرگش پذیره، بی‌پروا در آن روزگار سیاه این نژاد شده است.

من، آهنگ اسکاندیناوی را این روزگار کرده که هرگز نشدند ولی چون گهواره نژادی آریائی‌اش از دور در روزگارهای دانش‌پژوهی خویش می‌پرستید. با همه دشواریهای هنگام جنگ در نمایندگی سوئد گرم پذیره و پس از سه روز بایستی آماده حرکت به آن سرزمین گردم.

توی پرشهای بی‌پایان آذرخش همه پی آذرخش مرگبار بمب به خاطر من ناگه فیلموار همان شبهای تاریک گذشت که توی فریاد سیرن و ناله‌های تندراسای توپ و همهمه موتور، ژان (یعنی همان مهماندار روزگارهای سیاهم) هراسان به سوی من شتافته و گوئی این بار این دیگر نه برلن بلکه توی همین خرابه‌های هامبورگ است. در مرز دریائی آلمان که می‌بایستش آن روزگار پشت سر گذارده و به سوئد گذرم، دو بچه بیگناه و مادر بزرگ رنجورشان را در مبادا در آن تراژدی به من می‌سپارد.

ردی تنها از این مادر پیر و یک بچه دو ساله درست در بمبارانهای برلن من تا هوهن زیفلد خانه شکاری ژان در این دهکده گمنام داشته و دیگر هیچ.

توی چنگال عفريت گرسنگی آیا این بچه همه پر پر زده و یا در همان یورشهای نخستین روسها در آغوش بیجان مادر بزرگ پیرش جان سپرده؟! و یا که در ژرفنای همان بیشه‌های گمنام این دهکده که من خود روزگاری پی تلاش نان بدان پناهیده، پناهش همه همان بی‌پناهیهاست؟! هنوز جان دارد آیا؟ و آن پیرزن سیه‌پوش رنجور و فاقد هرگونه انرژی برای پاس این بچه بیگناه اگر از او جانی باقی است، آخر جز اشک دیگر چه دارد که در برابر آسمان نثارش کند؟

احساسات لطیف را به هر رخسار هر چقدر هم که زیر پای هلم درنگ دیگر بیمورد، یا می‌بایست پلها را به گفته معروف خود آلمانها همه پشت سر درهموردیده و آلمان فراموش و ره سوئد، دریا و ایران را بیش گیرم و یا به آئین پدران خویش کمر تنگ بسته و با همان کفشهای پاره، بندکولباره رنگ پریده‌ام را محکم کرده، پیاده به ژرفای جنگلها زده و روی به هوهن زیفلد در اعماق زون جنگی روس هلم.

پاره‌ای دوستانم مرا در این آهنگ دیوانه پنداشته و چون هیچیک از اندرزهایشان در خودداری از این عزم به جایی نرسید، رهایم کرده و به حال خودم گذاردند.

ترنها آن روزگار در تمام زونها درویرهم و کاتاستروفهای زیاد در هر خط و میان هر

شهر و خطوط آهن بزرگ رخ داده، هوا بارانی و سرد و آنارشیزم به استثناء پاره تکه‌ها از هر سوی فرمانفرمای بود. با خطر به هر رخسار در این موارد روبروی شدن زیباتر است! سپیده دمان ۲۷ اکتبر ۱۹۴۵ است که پر و پا را پیچیده و کارد شکاریم را برداشته و کولباره را با چند تکه نان پر کرده، روی به فرماندهی جنگی انگلیس می‌هلم، چون دانشپژوهی خود را معرفی و درخواست گذشتن از مرز جنگی بریتانی را در خاک آلمان به سوی زون روس می‌نمایم.

فرمانفرمای جنگی بریتانی چشم از پاسپورت شاهنشاهی ایران به من برداشته و با وقار ویژه آنگلساکسونها روی به من کرده و همینکه پی به نیت من برده و فهمید من روزگاری دراز در آلمان بسر می‌برم، می‌گوید: «یک کلونی آلمانی که دچار همین نگرانیهاست به همین آرزوی گویا آهنگ بگذشتن از مرز جنگی بریتانی را کرده و ما مخالفت نکرده ولی ما دیگر بهیچوجه تضمین بازگشت کسی را به زون جنگی خویش نمی‌نمائیم» و می‌افزاید: «کافی است بگویم که سه افسر جنگی انگلیس که بدانسوی مرز (اشاره به منطقه جنگی روسهاست) گذشته بودند سه روز است که هنوز برنگشته، اینها پیش آمدهای هنگام جنگ هست و چندان هم شاید شگفت‌آور نیست.»

من کرنشی کرده و برون شده و همان روز باریک برق اتفاقی به سوی گوتینگن حرکت و توی انبوه‌های همه پیچیده توی هم کلونی آلمان به رنج خود را توی کوپه‌ای تپانده و با گروههای پیرو بر نوابچه‌های بیگناه که آواتوران‌ه هر که مانند من به سراخ گمگشته خود به ژرفنای مرز جنگی روسی می‌شتابید، توی باد، سرما و باران وارد گوتینگن، از کنترل پلیس بریتانی آزاد. شمار زیادی از این کلونی از خبرهای موحش مرز جنگی روس از این شهر تکان نخورده و من بیدرنگ خود را به فریدلند که پایان منطقه جنگی بریتانی است رسانده و با گروهی بچه و پیر و جوان آلمانی هفت کیلومتر راه را با تراژیکترین دورنمایی زیر شدت باد و سرما و باران توی اشک بچه‌ها و آرزوی تکه‌ای نان پشت سر گذاشته و در ۳۰ / \bar{X} / ۱۹۴۵ در نخستین ایستگاه زون روس (Arenshausen) پس از سه شبانه‌روزی که همه در پی پناهیها گذشت در یکی از کثیفترین واگونهای جانوربری همه را ریخته و ترن حرکت، ولی هیچکس نمی‌داند کجا؟ آری می‌دانیم که در ژرفنای مرز جنگی روس است که می‌رویم و اما به چه سمت؟ تاریک است به ما! در هر ایستگاه سربازهای خودسر سرخ بویژه غیر نژاد روس بنام کنترل پاسپورتها، پول، ساعت و هر تکه‌ای که ارزشی داشت (و

اتفاقاً کسی در چنته‌اش بازمانده بود) بی‌هیچ پروا می‌بردند. دیری نپائید که با همین ترن جانوربری در ۳۱ / \bar{X} / ۱۹۴۵ وارد خرابه‌های مجارستان «وی تنبرگ» می‌گردیم. در همین شهر خراب از بمبارانهای جنگ است که من با دو افسر آلمانی که در پوشش دهقانها درآمده بودند، آهنگ می‌کنیم که پیاده و باز آواتورانه به جنگلها زده و هر یک به سوی دهکده آرزویی که چندان از آن شهر کوچک خراب و افسرده و سیاه پوش دور نیافتاد بشتابیم تا بلکه از پاره‌ای آن دورنماهای دلخراش که من از اشاره بدان شرم دارم لختی از سوزش در کوره نرو بیاسائیم.

از آن منظره‌های هولناک همینکه دور و به ژرفای جنگلهای زیبای خاربرگ رسیده نفسی تازه و انرژی‌ای از نو در خود احساس کرده، درنگی در آغوش پر از مهر طبیعت آسوده، و گه و گاه به دهکده‌ای تن داده و پاره نان با کمال مهربانی از کشاورزان خشمناک آلمانی گرفته و به ژرفای پیشه‌های دیگر فرو می‌شدم. صداهای پیاپی تیربارهای روسها در شاهراهها آتی خاموش نمی‌شد که ناگه تگرگ گلوله از دو سمت به گرداگرد ما ریخت، فوری درازکش و خود را به نهر آبی انداخته و هر سه کاردهای خود را کشیده و آماده بازی با مرگ شدیم، دیری پن نپائید که دانستیم اینها در پی شکار یکی دو سه زن دهقانند که از وحشت همه در جنگلها پراکنده شده بودند و شاید هم در اثر همین وحشت بوده که در هیچ دهکده‌ای که ماگه برای نان بدان روی می‌آوردیم، آثاری از زن یا دختر بچه و تا پیرزن هم دیده نمی‌شد.

هوا تاریک و روشن بود که من توی نرم نرم باران با همان دیر کسیونی را که افسر دوست به من نمایانده بود در ۳ نوامبر ۱۹۴۵ خود را به جنگلهای همان دهکده هوهن ذیفلد که بدان خوب آشنا بوده رساندم. خانه شکاری ژان برون از دهکده و من به آسانی ره بدان نیافته ولی آن به کلی به چپاول رفته بود و با آن همان چمدان پوسیده من و دستتور و اما دانشنامه دانشگاه لنینگراد شگفت‌آورانه توی لوله‌های کاغذ پاره در کنجی سالم و باز به چنگم افتاد.

همینکه پی برده شد ما در پیر با همه همان رنجوریها تاب وحشت سرخها را در این دهکده نیآورده و بچه به کول پناه باز به همان برلن خاموش برده است، درنگ دیگر نکرده و بی‌آنکه کسی در آن دهکده، که همه را می‌شناخته آگاه گردد، ره برلن را پیش گرفته ژرفای جنگلها را سپریده و به فرجام در محور برلن به باغستانها افتاده و به جنگل آشنای خود در

گرونوالد درآمدہ گاہ از کمپاس یاری گرفته و پیادہ با همان پارہ پورگی از توی بسیاری از پاسداران روس ہی برون زدہ و ناچار رہ پوتسدام را از پل شوکا پیش گرفته و پس از روی نقشہ ای کہ در کولہ بارہام داشتہ رہ را چپ زدہ و روی بہ «وانزی» و جنگل بہ جنگل در ژرفنای همان گرونوالد باز سر برآورده و گویا $5 / \bar{X} / 1945$ بود کہ بہ رنج وارد برلن و بچہ را در همان کهن خرابہ های تمپلہف سلامت یافتہ، این یک سورپریزی فراموش نشدنی است.

لحظہ ای حساس در برابر بہت ہمہ رخ داد. لبخندہا، اشکها و شگفتیہا ہمہ یکبارہ توی ہم ریختہ و دورنما بہ ہر رخسار دورنمایی تراژیک بود.

کوکو (kuku) کوچولو بی اختیار خود را بہ آغوش انداختہ و بیتاب با دستہای کوچولوش بہ گردنم سفت خود را بہ سینہ ام چسبانده نفسش از ذوق تنگی می کرد و قلب کوچکش تند می تپید.

اشکها پیایی از مژگانہای برخی سرازیر، درونہا از درد پر شدہ بود و رخسارہا ہمہ فریاد می کرد کہ روزگاری را بس تلخ گذرانده اند.

از این مسافرت آوانتورانہ از هامبورگ من روی بہ دوستانم کردہ و می گویم کہ آرزویم هیچ نبودہ است مگر بہ اجارہ ژان رھاندن تنہا این بچہ نخست از برلن سیہ پوش و در همان حال ہر کہ از این فامیل در این سرنوشت در ترک ولوموقت این دیار دلخراش ہم کہ شدہ با من ہماہنگ گردد با آغوش بازش پذیرہام و روی بیدرنگ بہ ژان کردہ کہ چشمہای آبی اش اشک آلود بود و افزودم کہ کنون من، در اختیار تو ہستم، ہر آنچه را کہ خواہی آہنگ کن.

خاموشی لختی ہمہ را فراگرفت و ژان بانگہی سپاسگزارانہ این پیشنهاد مرا برخوردار، ولی وی را مصمم در بازماندن در گھوارہ خود برلن درہم کوفتہ شدہ دیدم. اصرار بیہودہ و رنجورشان بیش از آن نخواستہ و ناچار آہنگ تنہا بہ ترک برلن و شتاب بہ سوی (بگفتہ بچہ ها) همان سرنوشت کردہ و ژان نگران پس در انتظار خبر من در ترک برلن از راہهای پیش بینی شدہ ماند.

روسها آن روزگار فشار برای فرمانفرمائی تام خود بر برلن می آورده و من عزم می کنم کہ بہ فرماندہی آنگلو - آمریکو - فرانس در برلن مراجعہ تا شاید رھی برای گریز از برلن یابم.

فرانسه‌ها مرا به ستاد فرماندهی بریتانی فرستاده و فرماندهی جنگی بریتانی نیز خود را دچار اشکال می‌دید و تنها افسری جوان انگلیسی به من نزدیک و اشاره به unrra یک تشکیلات امریکائی کرده و من در این تشکیلات روبرو با یک افسر خوش سیما امریکائی B.j.Taylor می‌گردم وی به سخنهای من گوش در ژرفا فرا داده و می‌گوید: اگر نتوانستم من شما در این نبرد یاری دهم چه خواهید کرد؟ پاسخ ساده بود، تو بره دوشیم را نشان داده و گفتم: هنوز توی این توپره چند تکه نان، یک نقشه و یک کمپاس باقی است. سپیده دمان فردا (۸ نوامبر ۱۹۴۵) یک سری همینجا به من بزنید! کرنشی بدو کرده و برون شدم و بیدرنگ به سوی ژان که در انتظار من بود شتافته. روز و شب ۷ نوامبر در آخرین لحظات ترک برلن چنین در فامیل دوست گذشت.

دخترک چهار ساله وقتی فرمایش مرا زیر کوله باره‌ام دید گوئی احساس می‌کند که من شاید برای دیری از او دور می‌گردم. در آغاز پی‌پی هی دانه‌های اشک از مژه‌هایش در همان خاموشیها چکیدن گرفت و در پی بی‌اختیار لبهای کوچکش لرزید و به فرجام به ناله آمد. تنگ در آغوشش فشرده و گرم بوسیدم و کلبه از بمب خراب دوست ترک شد.

۸ نوامبر ۴۵ هوا هنوز تاریک بود که من با کوله‌پشتیم که چند نان نیز بدان افزوده شده بود در unrra حاضر، تا یلور افسر جوان امریکائی که به شتاب کامیونها را برای حرکت به مرزهای جنگی آنگلو امریکو فرانس آماده می‌کرد چو مرا از دور دید گرم پذیره و با گروهی هلندی در یک کامیون جایم داده و برلن ترک و به سرعت از مرزهای جنگی روس گذشته وارد مرز جنگی بریتانی و ۱۰ نوامبر ۴۵ به هامبورگ بازگشته و پس از بیست و اندی سال آهنگ مرزو بوم خویش و چو هنگام در رسید به اسکاندیناوی گذشته و از این سرزمینهای ایده‌آل خود، با یک کشتی کوچک زیبای سوئدی (بالی Bally) ۳ ژانویه ۴۶ سوئد را ترک و در دریا تا آبهای شمال بریتانی یعنی همان اقیانوس آتلانتیک دچار توفان و برخورد شاید به مین و نگرانیهای کاپیتان هم تا همان آبهای شمالی انگلستان بوده و همینکه به ژرفای آتلانتیک سرازیر شدیم، من زیباییهای دریا و پاره‌ای نقاط کرانه‌ای دریا و بویژه مفهوم با تمام معنی تکه‌ای از فرهنگ نژادی آریائی را در همان ۴۰ روز دریانوردی خود توی همین کشتی لوکس کوچک باری زیر فرمان همین کاپیتان سالخورده و میان همین خانواده‌های سوئدی و در راز همان دیسپلین، کولتور و هماهنگی چنانکه اشاره شد در برخورد با خطر و همانندی در درک زیباییهای طبیعت را همه به چشم دیدم.

بهشت بهار شکوفای فزون از ۲۰ سال زندگی من در اروپا آغاز از همان روزگار

کوتاهم در اونیورسیته لنینگراد شد، و آمد یکی چند توی، ژرمنها و گذشت به همین چند روز کوتاه توی همین کشتی در آبهای آتلانتیک، دریای مدیترانه، سرخ، هند و پارس و رنجهایم، چنین ناتمام در اروپا گوئی همه فراموش در همین آخرین لحظات ترک آن دیار بویژه توی همین کشتی شد و چنین، پس هر چه در خاطره من ریشه از اروپا گرفته است که از روسیه آغاز و در ژرفای اروپا بویژه در آلمان به ژرف رفته و به سوئد پایان یافت، گو اینکه همه آوانتورانه بوده و همه در پی پناهیها و همه در نبرد با فقر گذشت، ولی به هر رخسار می‌بایست بگویم که اروپا این آسیان نژاد آریائی و خود این نژاد و فرهنگ این نژاد زیباست.

مارس ۱۹۴۶ هنوز پایان نگرفته بود که در آغوش گرم همین بالی به آبهای گرم پارس درآمده، وارد شاهپور و پس از گرد بیست سال در سپیده دمان همان نوروز ۱۳۲۵ = مارس ۱۹۴۶ به گهواره پریشیده دودمانی خویش باز می‌گردم.

از همان روزگاری که شاهنشاهی ما در ۳ شهریور ۱۳۲۰ خورشیدی، سپیده دمان ۱۹۴۵ میلادی توی هجوم ناگهانی نیروهای جنگی انگلوآمریکوروس درهمنوردیده شد و درفش آمپیر این نژاد دفاکتو یک بار دیگر پیش چشم ژنراسیون جوان به هیچ درهم کوفته می‌شد، من در کشتی بالی آبهای پارس را در بازگشت از اروپا به سوی مرز و بوم خویش می‌شکافته، یعنی همان آبهایی که روزگاری ناوهای جنگی پارس زیر درفش امپراتوری داریوش آن را درهمنوردیده و به ژرفای آبهای هند می‌گذشت و دریای سرخ را شیار و درفش این آمپیر را در مرزهای نیل و برفراز مدیترانه به اهتزاز درمی‌آورد.

علت پس این کمتر است شگرف این روزگار چیست؟ دریاهاست، شاید؟! و این زمین است گویا؟! و یا بسا آن آسمان؟! نی علت همین انسان هست و هر چه هست همانا از ماست که بر ماست.

به تَرَن شکسته دوره جنگ در بندر شاهپور چگونه من تپیده؟ چیزی نفهمیده، و یا برادر کهترم منوچهر، که در خردسالی ما وی را ترک و به سرنوشتش سپرده و وی دلیرانه با روزگار نبردیده و در آن هنگام به جنوب برای پذیره شدن من شتافته بود، چسان برخورد شد؟! همچو رؤیائی همه گذشت و در ایستگاه پایتخت تا خواهرهای خود را نیز که با لبخندهای پیروزی خویش همه آلام روزگار را در پاس حیثیات خانوادگی درهمنوردیده و به سوی من می‌شتافته، نشناخته و تند در برابر هر کسی که معرفی می‌شد، کرنشی کرده و رد شده گوئی همه چیز به من تاریک بود!

در ایستگاه پایتخت مجسمه برنز شاهنشاه پهلوی با ژستی براننده از دور ناگه به چشم خورد، بی اختیار در برابرش شگفت همه به سوی او شتافتیم. به ژست غرورآمیز این هم پیوند کوهساری خود لختی در ژرفا نگریسته و چیزی میان من و او به راز گذشت و این چند کلمه بی اختیار به زبانم آمد که: «ای کاش که در تاخت‌های آناریانه جنگی آنگلوآمریکوروس به زیارت مزارت در کوههای مازندران می‌شتافتیم...»

کسی آن روز به این راز و نیاز درون جریحه‌دار من با این شاهنشاه پی هرگز نبرد و شاید هم از این حال تأثر آلوده به خشم من تعبیراتی هم دیگر شد، نی این خاطرات من ریا نیست، تاریخ است.

نبرد آغوش پاکتول در لیدی (به برگهای بعد پردازید) نبرد تنگ ترموپیل، نبرد تنگ پارس در برابر آلکساندر ماکدونی*^۱ و هزارها چنین نبردهای تاریخی تا خود این روزگار، جنگهای ژرمانیزم در تراژدی هیتلر و وزیر پروپاگاندا ژرمن و این دودمان تا آخرین دختر خرد سالش و تگرگ بمبی که شب و روز بر فراز برلن می‌باریده که من خود زیر پرش آذرخش پی آذرخش آن درس زندگی می‌آموختم، مرا در گرد مجسمه برنز شاهنشاه خویش که نه تنها آریائی و نه تنها ایرانی بلکه هر دو از یک کوهسار جوشیده بودیم بیخودم می‌برد این مجسمه برنزی می‌بیچاند، تا که صدای منوچهر*^۲ برادرم به گوش خورد که مادر مادر انتظار است، اتومبیل کیوس پسرعموزاده در اختیار شماست.

درنگی نگذشت که مادرم را که در نبرد با روزگار مویهای زیبای بورش را تمام سپید کرده بود پس از گرد ۲۰ سال دوری گرم در آغوش کشیده، وی از ذوق دیدار من که هیچ امید نمی‌رفت و در همان حال نگرانی برای پسر دیگرش لهاک که در زندانهای سبیری آن روزگار نابود بود، اشک می‌ریخت، و چنین نیز با این آرزوی در دیدار پسر به خاک رفت. آتمسفر پایتخت آن روزگار زهرآلود بود هر کس به سی خویش شده و وولگاریزم بر این شاه نشین فرمانفرمای دخترها به هولاهوپ می‌گرائیده و پسرها روی صندلی وارونه چپیده و چشمها را به آسمان پی گرده‌های دود سیگار خود دوخته و تکیه کلامشان در محاوره با همدیگر اکی، o.k. (در اصطلاح ژارگون امریکائی) بود و ماتریالیزم دیالکتیک نیز بدیهی است نه به آرزوی کنه کاویهائی دانشپژوهانه، نی، بلکه صرفاً برای خودنمایی به

* مقصود اسکندر مقدونی است. یادآور می‌شود شادروان باوند به چند زبان مسلط بود و یقیناً اگر پیری و ناتوانی نبود یادداشتهای ایشان دقیقتر بود، لیک دریغ از ص.

* نام دیگر وی «ساویز» است.

بازار مارکسیزم می‌ریخت، پاره‌ای پروفیسورها هم پشت تریبونهای خود مثلاً یاد از ماتریالیزم آنتیک، دموکریت کرده و داد سخن، گه و گاه هم برای ابهت شاید همان تریبون خویش بوده که از اپی کوریزم مثلاً می‌داده...

کادر جوان بس تراژیک همه آن روزگار در بیخودیها، شاید، به آرزوی رستاخیز یک فرهنگ نوی نژادی بود که همه به گرد خویش می‌گزیده، و تانک و توپ و پلیس و ماشینهای آبیاش و اشک‌آور نیز پیایی هی دانشگاه را گرد می‌گرفته و همه‌مه دانشپژوه را سرکوب، پروفیسورها در برابر خشم اینها از بیچارگیهای خویش همه هی نالیده! و دانشپژوه از این سرنوشت تاریک خویش، از این بی‌کسیهای خویش و از همان فردای ناپیدای خویش...

آنچه توی این همه‌مه فاکت بود، این چیز دیگری نبود جز همه همان نشانه سیه روزیهای این آمپیر کهن....

عفریت آنارشیزم هراسناک آن روزگار بر این آمپیر سایه می‌افکند، آذر آبادگان توی دهن اژدهای سرخ می‌تپید، شاهی*^۱ مهد مازندران که تا روزگار سپهبدها همه در پیچاخم هراس آور همان کوهساران مه آلودش پاس درفش نژادی خویش را می‌داد، مرکز فرمانفرمائی جنگی همان سپکولاتورهای سرخ نما شده بود. بر پارس، یعنی این نخستین گهواره آمپیر آریائی همه همان بوم شوم هیبریدیزم پر فروهشته و هر که کوس فرمانفرمائی را در سی خویش می‌کوفت.

همین روزگار است که من به دانشگاه جنگ این آمپیر برای پاره‌ای کنفرانسهای تاریخی خوانده شده و این آغاز کاری‌یر دانشگاهی من پس از اروپ در پایتخت شاهنشاهی خویش هست.

فروردین ۱۳۳۰ خورشیدی - مارس ۱۹۵۰ میلادی - است که من در پشت تریبون کنفرانسهای خود (که پاره تکه‌های آن همان هنگام از چاپخانه آرتش گذشت) توی و لوله نبردهای ایدئولوژیکی پریش کادر فرماندهی آرنگ پاس درفش آمپیر را برانگیخته و توجه کادر دانشپژوه را کلاً به سه تیپ فلسفه فرمانفرمائی این روزگار روی کره جلب: رپوبلیکانیزم، شاهنشاهی یا آمپیر و کمونیزم.

* از گذشته‌های دور تاکنون به نامهای توچی (توجی / ترجی / تریجه)، مشهد نظام، چمنو (چمنو / چمنون)، علی آباد، شاهی (به پاس مسیری از جاده شاه عباسی و به ادعای برخی به پاس رضاخان پهلوی اول)، قائم شهر آمده است. ح. ص.

پشت تریبون کنفرانسهای خود شاهین درفش را آریاپارت، در میان به پای از یک سمتش پرستاره پرچم آمریکا را برافراشته و از سمت دیگری سرخ پرچم روس را. پس بی پروا، رک و دردناک روی به دانشپژوهانش کرده و می‌گوید: حال، هر کدام را می‌خواهید برگزینید!

امپراتوریه‌ها را توی نژاد آریائی، آریاپارت می‌افزاید: و هر پادشاهی که فرم کوچکتر فرمانفرمائی بعد از آمپیر هست و هر شاهی را که کوچکتر از پادشاهی است (به برگهای بعد پردازید)، همه را برای تمرکز فکر در بن همان درفش آمپیرش درآرید.

فرمانفرمائی کاپیتالیسم آزاد و یا دورنمائی را شاید از پریکیلسیزم در تاریخ و فلسفه دموس کراتوس (دموکراسی) و شاید همومانیزم را نیز زیر همان پرستاره پرچم آمریکش گردآرید! و به فرجام مارکسیزم را هم زیر فرمانفرمائی همان دیکتاتوریزم پرولتاریاتش در پن همان سرخ پرچم در هر دیار که پیراکنده است بپژوهید! و صریح دانید که اینها هر یک فلسفه‌ای دارد و هر یک از آن نیز ریشه‌هایی را کهن در تاریخ پیراکنده است.

فانتزی نیست. این تراوشی است از دینامیک طبیعی نژادی انسان و در آن نرو سوخته شده، آنهم نرو انسان ژنیال و چنین به بی‌اعتنائی از آن نتوان گذشت و بل در ژرفایش می‌بایست شناخت.

این کنفرانسه‌ها می‌رفت به ژرف رود که کرسی تاریخ در دانشگاه آذربایجان ناگه به من واگذار می‌گردد. در همین ۱۳۳۰ خورشیدی است که دانشگاه جنگ در پایتخت ترک و من به سوی گهوارهٔ مادریم آتروپاتکان می‌شتابم. تار آنارسی آن روزگار در تار و پود دانشگاه این مرز بیایی، هی همه توی هم می‌پیچید. دفاکتو این پرچم سرخ بود که بر فراز این دانشگاه در اهتزاز بود و کادر فرمانفرمای در این دانشگاه از این لولوی مخلوق خود همه به خود می‌لرزیده‌اند.

آرنگ پاس درفش را که نشانه شاهنشاهی در مفهوم فرمانفرمائی نوادر بوده من با خود از دانشگاه جنگ بدین دیار کشانده و پاره‌ای که به اهمیت نکته فلسفه آمپیر پی برده را چو هدف نبرد در برابر ایدئولوژیهای پریشان در شورای دانشکده مطرح، تلخ پن، آن با در آمد ریاست دانشکده برخورد شد و پاسخ دیکتاتور مآب بود و چو نکته اهانت‌آمیز به آدرس درفش ابراز شد، شاید کافی است تنها این اشاره که در و دیوار این کابینه همه زیر مشت‌های پولاد خونین گشت.

بوم آنارسی این روزگار - یعنی در ۱۳۳۰ خورشیدی (گردهمان ۱۹۵۰ میلادی) -

است که بیایمی رفت هی در همان ژرفایش پر برفراز پایتخت شاهنشاهی فروهلد و پروپاگاندا در آتمسفر سرخ گرائی در استراتژی این نبرد همان تیپ جوان را از همان آغاز زیر بمبارد گرفته و کافی هم دیده بود، گویا که همانا اجاق این خانواده را نخست در همان مراکز دانشگاهیش از هم پاشید.

من و پروفیسورهای هماهنگم استادان ژئوگرافی، انگلیسی، فرانسه و دیگر مورد خشم پایتخت در فرمانفرمائی مصدق و به تهران احضار می‌گردیم!

توی همین تاریکیهاست این روزگار که پیکر پی پیکر بر نزد یادگارهای تاریخ این شاهنشاهی روی هم در ژرفای پایتخت هی فرو می‌ریخت و این نبرد استراتژیکی چنین با الهام از توی همان تاریکیها در جاهلیت همه هی به ژرف می‌رفته و آن نه دینامیک، بل همه از همان بیخ ژروئیتانه بود. نکبت بار همه و برای هیچ...!

۱۳۳۷ خورشیدی است که من باز نامزد کرسی تاریخ و به دانشگاه توس شتافتم. در این مرز شگفتا که با کادری وزین دانشگاهی روبرو، دانشپژوهانم گرم پذیره و تو سیانم همه بس گرامی می‌داشتند. افسوس پن که کرسی فلسفه تاریخ هم در این دیارگوئی می‌بایست با پرخاش پاره‌ای آیت‌الله هاروبرو و خاموش گردد و شد.

پایان خرداد ۱۳۳۹ هست که «آریاپارت باز به پایتخت احضار و به فرمان فرمانفرمائی خویش رخت به سوی پارس بر بسته، یعنی آن دیاری که ضریح و بارگاه و گنبد طلا دیگر چندان به چشم نمی‌خورد بلکه زیباترین زینتش همان چنگی ستونهای شکسته سترگ خارای همه فرو ریخته درهم آثار کهن همین آمپیر پرشکوه روزگار خود بود.»*

آرنگ پاس درفش آمپیر (مفهوم فلسفه آمپیر را به برگهای بعد پردازید) چنین از دانشگاه جنگ رفت به سرزمین آتسگاههای روزگارهای کهن، یعنی همان آتروپاتگان، و از آن دیار با آریاپارت به طبس (خراسان) و در این روزگار - یعنی همان ۴۰/۱۳۳۹ - هست که به پارس می‌گذرد.

در شکارگاههای کوههای پرشکوه مازندران - یا همان تا پورستان - بود که در آهنگ پارس به یاد کورش افتاده و شاخه سبز زیبایی از اورس (urs) - که هم‌گه ورس (vars) خوانده، بته‌ای تیپ سرو و ویژه کوهساران آن مرز می‌باشد - از همان ارفه کوه چیده و با

* اشاره‌ام به تخت جمشید است.

خود در جیب سواری آرثشی که در اختیار من بود به پارس بردم و در همان نخستین بار که به پاسگرد درآمده این شاخه سبز (که پژمردگی گوئی بدان چیره هرگز نمی‌آمد) به نام همان کوهساریانی که دراز روزگار با تازیان به پاس همان درفش آمپیر خویش می‌جنگیده، نثار آرامگاه کورش می‌گردد.

آنچه در همان حال آن روزگار من در پای هم این آرامگاه، (بر اثر هزار سال بدیهی است همان فرهنگ کرنژاد خویش) اهانت آمیزش به آدرس بنیادگذار این امپراتوری در پیشگاه همان تاریخش یافته و بی‌هیچ پروایش درهم‌نوردیده که در هر حال به خلاف اراده خود در چاپ اینجا ناچارم خاموش و آن را بهل کرده! تا شاید روزگاری همانا تاریخش بازگوید، و چنین من آن را پس به همان خاطره‌های زیبای انقلابی ایدئولوژیکی همان روزگار پارسی‌اش سپرده و از یاد آن در این پُرز می‌گذرم!

درنگی نگذشت که آرامگاه، که در بیابانی چول زیر آفتاب سوزان می‌درخشید، ترک و پای این سنگلاخ، که به هر رخسار در تاریخ نام آرامگاه کورش را گرفته به خود، رازی میان من و وی گذشت. راننده آرثسیم همین هنگام است که نزدیک شده و با احترام نظامی می‌گوید: میزبان جناب سامی رئیس موزه باستان با مهمانهای اروپائی آن دور در انتظارند. در سالن ناهار تخت جمشید توریستهای دانشمند اروپائی که پاره‌ای در بهت هنوز گوئی فرو بوده با دیده کرنش به من می‌نگریسته و ویژه وقتی پی می‌بردند که من عین واقعه را در دفتر یادبود موزه بی‌هیچ پروا نگاشته و از ریاست موزه توقع می‌کردم که همان را به هنگام، از نظر شاهنشاه من بگذرانند!

بهت ناگه شکست و گیل‌سها تا ته به یاد این روز (که مهر ۱۳۳۹ / اکتبر ۱۹۵۹ میلادی را در برمی‌گرفت) نوشیده شد و در همان حال به پاس چنین ژستی انقلابی ایدئولوژیکی در این کهن گهواره فرهنگ آریائی آن هم در بی‌اعتنائیها به محیط و همه تاریکی‌هایش یکباره به زمین همه زده شد و خردگشت* پاسی در هر حال هم از این روزگار گذشت و نبرد در رزمگه تاریخ یعنی از زیر بلند آفتاب، باز بر به سوی تاریکیها گشت و مانور این بار باز زیر آرنگ فریبای همان مذهب در تاخت به تربیون آریاپارت در دانشگاه پهلوی به بیراز به فرمانفرمائی پارس* آغاز می‌گردد.

* این بدین معنی است که این اولین و آخرین گیل‌س به سلامتی و یادگار این روز است.

* اشاره به استانداری در اصطلاح این روزگار است.

سپیده دمان ماه مه ۱۹۶۴ م (۱۰ اردیبهشت ۱۳۴۳ است)، که شاید زیباترین فصل بهارین اش در پارس بایست خواند، من تنها میان پروفیسورها مهمان دانشپژوهان دانشگاه پهلوی به ویژه کورس تاریخ برای یک اکسکورسیون تاریخی در محور (به قول پروفیسور پوپ) پرستشگاه پارس نقش رستم و پارسگرد* می‌گردم.

اتوبوسها به هنگام آماده و دانشپژوهان با نظمی شایسته ستایش که گروهها گروه‌ها هر گروه به گرد اتوبوسهای خود درآمده بودند در همدار پارسگرد به حرکت درآمده و یکی چند ساعت نگذشت که در گرد همان آرامگاه تاریخی در می‌آئیم که من سه سال و اندی پیش تاجی از شاخه اورس بدان چنانکه در همین پرز گذشت - نثار کرده بودم.

خاطره دورنمای پارسگرد یعنی این کرت سپاه توی آذرخش نیزه‌های پارسی در سپیده دمان آمپیرآرایی (به آمپیر کورش در همین پرز پردازید) روی یکی از پله‌های سنگ این آرامگاه مرا در خود فرو برده بود که فریاد دانشپژوهان بلند شده: «ما از پروفیسور خود می‌خواهیم که در یاد از آنچه که مهر ۱۳۳۹ در پای همین آرامگاه گذشت که زینت سنگهایش را این روزگار تنها همان پرتو خورشید توی این کویر آراسته است خودداری نکند.»

آنچه در مهر ۱۳۳۹ و به عبارت دیگر اکتبر ۱۹۵۹ م در نخستین دیدار من از پارسگرد گذشت، این نه در پای این آرامگاه بلکه روی همین پله‌ای بوده است که من ایستاده‌ام و در یک گریز کوتاهی در درازای شاید ۷ دقیقه ولی بی‌هیچ پرده در همان بی‌اعتنائیها به محیط و بی‌پروائیهای پر نسیب خویش از هر آنچه که گذشت توی آن آفتاب سوزان یاد شد.

درنگی در خاموشیها گذشت، پس یکباره شگفتا که همه با هورا و شور و همه‌هم‌ام پذیره شده، یکی چند تن که به پرخاش برخاست، آنآ خاموششان خواستند!

در ناهارگاه آغوش یکی از کوهساران زیبای پارس، در بازگشت بر سرچشمه‌ای گوارا گروه‌ها گروه، هر گروهی به کنجی پخش شده و من از غروری که در آتمسفر صفای دانشپژوهی به آن همه دختر و جوانها و تا راننده‌های اتوبوسها دست داده بود لذت

* به سامی پاسارگاد. آناکسیون پیر آکساندر ماکدونی که با وی به ایران گذشته بود «کرت» را که «گرد» در رامگرد و دارا بگرد و خسروگرد شده در پارسی کهن به معنی «دژ». گیرشمن فرانسوی آن را پاسارگاد، در مفهوم «اردوگاه پارس» می‌آورد. پاره‌ای نیز «پارس گاده» به معنی تختگاه و به عبارت دیگر همان پایتخت‌اش خوانده. شهبازی در نگارش خود «کورس بزرگ» از انتشارات دانشگاه پهلوی شیراز چاپ ۱۳۴۹ خورشید) آن را به نام پاسارگاد خوانده که هم پیوند نام دودمانی است از پارسی.

می‌بردم، ویژه وقتی به چشم می‌دیدم که در عین آزادگی، دیسیپلین، نزاکت و نظم توی اینها حکمفرماست. این همه غرور، این همه مهمه‌های مهرانگیز و این همه گرمی از چه چیز آیا چنین بی‌ریا از صفای درون همه یکباره می‌تراویده؟!

این کورش است شاید که خاطره‌هایش توی تیپ جوان در این کوهساران زیبا به رستاخیز می‌آید؟ چه بس که این اثر ناله‌های دردناک همان آریا پارت است که بی هیچ پروا، بی‌ریا و برپرنسیب عادی همان پاکبازیهای خویش از درون خونینش در پای چنین آرامگاهی به برون می‌ریخت!

و یا که نه، این نه این است و نه آن، بل این اثر تنها همان خروش بهارین زیبای پارس است و درونهای ناآرام و عرق جوانی و در راز آن چراست که رندانش عشق خوانده، عشق توام با غرور نژادی که نوع دینامیزم هر نژاد زیباست، و این هم دلیل نمی‌خواهد. عشق بهانه می‌خواهد و این بهانه را هم بهار و کورش و من، در این کوهساران به چنگ داده‌ایم. راز این مهمه توی این تیپ دانشپژوه در آن کوهسار در دانشگاه پهلوی با ایدئولوژی نو در فلسفه پاس درفش یعنی همان فلسفه آمپیر می‌رفت در هم تخمیر و به عبارت دیگر ایمان به آمپیر داشت در مفهوم همان حقیقت فلسفی‌اش توی کادر دانشگاهی پارس و یا که خود این گهواره نخستین آمپیر آریائی به ژرف می‌رفت، ولی، هیئات که این شور توی این تیپ جوان که ژنراسیونهاست در تلاش برای احاطه به غرور نژادی خویش همه توی عصاره خود هی تا این روزگار در کوره نرو سرخ شده است، هم این بار باز توی هنگامه پرویاگاندهای همه زهرآگین فاکتورهای از بیخ غرب هم این نژادگر - نه برای همیشه که این محال هست - ولی در پریودی حساس در محور همان ویژه آبهای پارس باز خفه و آریاپات ناچار باره‌ای نوتسمه‌های کوله پشتیش را محکم کرده و گهواره کهن خویش را ترک و باز رخت به سوی همان کوهساران ساز می‌بندد.

سربقای نژاد زیبا در پرنسیپ فلسفی آمپیر آریاپارت با توجه در ژرفا به اهمیت همان فلسفه ماتریالیزم، ماتریالیزم دیالکتیک و ماتریالیزم تاریخی*^۱ و چنین نیز اهمیت در تمرکز کاپیتالهای مهم و شاهکارهای میان همان ماشینیزم و... و... نیست، مگر همه قهقهه در راز همان غرور آن نژاد در داد برد برتری و بهتری! چه زیباست این اشاره ژرف فلسفی

* ماتریالیزم تاریخی در مفهوم آکادمیکی‌اش.

و تیسپیک آریائی. نیتچه*^۱ آنجا که می‌گوید: «وقتی دیدی که دیگر نمی‌توانی با غرور زندگی کنی با غرور بمیر!»

همه توی خاموشیها میان دانشپژوهان کورس تاریخ در پارس در یک رستاخیز ایدئولوژیکی به ژرف می‌رفت که من از نوبه به پایتخت خوانده شده! درنگی زیاد در تهران نشد، یعنی پروتست‌آمیز ره همان کوهساران را باز پیش گرفتم. شهریور ۱۳۴۲ (۱۹۶۳) هنوز به پایان نرسیده بود که بازم به همان پارس در دانشگاه پهلوی خوانده و من باره‌ای نو بدین دیار می‌شتابم.

کرسی فلسفه تاریخ چنین از نوپای و اتمسفر این دانشگاه در دانشکده لیتراتور بویژه در برابر دیکتاتوری گروزیزم (grovesisme)^۲*^۳ پاره‌ای دیگر توفانی می‌گردد.

کژیهای دانشگاه را در بی‌اعتنائی به پاس پرنسیپ فرهنگی آمپیر آریاپارت بی‌هیچ درنگ در همان آغاز در نخستین نامه شماره ۱ خود ۷ مهر ۱۳۴۲ خورشیدی - ۱۹۶۳ میلادی - به ریاست دانشگاه وقت بی‌پرده تذکر و این پروتست بود به دیکتاتوریزم گروز که دفاکتو فرمانفرمائی بر دانشگاه پهلوی پارس آن روزگار می‌کرد!

راز این دیکتاتوریزم نیز ریشه شاید از همان اساسنامه‌ای گرفته که شکست انگلیسی آن را آریاپارت به رنج به چنگ آورده و وزارت فرهنگ شاهنشاهی خویش را در وزارت نائل خانلری از آن آگاه داشت.

در پروژه این اساسنامه در داد هماهنگی با پنسیلوانی، پی‌ریزی کادری پیش‌بینی می‌شد که صرفاً می‌بایست فنی و فرمانفرمای بر حوزه نفت خیز این آمپیر گردد و فرق هم نمی‌کرد هرگز که چنین کادری در این اساسنامه از هر نژادی که باشد، در هر ملیت! و از هر مذهب، آرزویی چنین همانا گردش چرخ اندوستری است روی دریای نفت.

به زبان پارسی پس در چنین کادری نیازی نبود، انگلیسی کافی و مرگ فرهنگ نژادی، چنین در پن درفش محرز و به تاریخ این آمپیر که هزارها سال توی پرش همه آذرخش شمشیر همان شوالیه‌هایش پی‌ریزی و در راز همان اشکهای بی‌پایان مادرهای فرزندان باخته‌اش در جنگ، آراسته و همه توی آتش کوره همان نرو توده‌های رنج و یژه کشاورزش، هی پیراسته می‌شد، این تیپ همه با همان «پوزخند» می‌نگریست.

* مقصود فریدریش نیتچه متفکر پرآوازه است. ح.ص.

* گروز (groves) از اندرز بدان فرهنگی آمریکائی بوده در دانشگاه پهلوی شیراز.

نبرد چنین پس در نگرانی باز به پاس درفش هم این بار در دانشگاه پهلوی می‌رفت در مهر ۱۳۴۲ ویژه در کادریهای تاریخ آریا پارت با گروزیزم به ژرف رود.

ولی زهی شانس که دربار (به خلاف آنچه که در کوکتل پارتهای آن روزگار فرمانفرمائی پارس در کوتاه اندیشیها همه لنگر می‌انداخت) بیدار بود.

کمیسوینهای رازیوئی پیایی، هی از پایتخت روی به پارس هشت. دیکتاتوری گروزیزم*^۱ در هر رخسار ولو آن با یک جهش پر یود یک هم که بوده (اسفند ۱۳۴۲ خورشیدی / مارس ۱۹۶۴ م) هنوز به پایان نرسیده بود که در گهواره پارس در هم‌نوردیده شد و همین جهش شاید این اشتباه نیست چندان که اگر گفته شود خود هشدار ی بود. در هر رخسار به فاکتورهای این تیپ دیکتاتوریزم که با دانشگاه آن امپراتوری که پود و تارش با ریشه‌های هزارها سال فرهنگ ژرف در راز هم تنیده شده است برزنده‌تر شاید همانا همکاری بی‌ریای فرهنگی است با وی و آریانه، آن هم بدیهی است که در ره یک فکر عالی بشری ولی هرگز تلاش در آرزوی فرمانفرمائی بر این نژاد آن هم ژژوئیانه! کنفرانسهای دانشگاهی من این روزگار در سفر (sphere) فلسفی تاریخ از محور دانشگاهها فراتر و به مراکز فرهنگی ارتشیان و دیگر کشیده شده و بازتابهایش در همان آتمسفر فرهنگی دانشپژوهی همه‌ای را می‌رفت بیای، و روشهای همه یکنواخت و به دیگر گپ momotomie و پوسیده تاریخ و خواب‌آور در هم ریخته و انقلابی در مفاهیم ایدئولوژیکی آئینهای پوسیده و محکوم همه به زوال را در هم می‌کوبید که نژد همه و همه اینها در برابر نخست همانا ابراز بی‌لیاقتیهای رئوس کادر فرمانفرمائی و با آن همانا تاریکیهای خود محیط گرداگرد این دانشگاهها و بدتر فرهنگ توفیده در هم نژادی که فزون از هزار سال است تلاش در فنایش می‌گردد، ماکیاولانه در پلیدیها و رموز همان جنگ توی تاریکیها در هم می‌پریشید.

وزیر فرهنگ خانلری زیر فشار و دیری نمی‌پاید که کناره می‌گیرد! و چنین نیز دکتر صورتگر است در پی، که این روزگار کرسی ریاست دانشگاه پهلوی را ترک و نهایندی به پشتیبانی درباریان انتخاب و نخستین شاهکار وی اعلام بازنشستگی من در ۱۳۴۸ خورشیدی و انتقال از پستهای دانشگاهی است به وزارت علوم!

* گروز آمریکائی مشاور و معاون رئیس دانشگاه پهلوی شیراز بود که دکتر صورتگر باشد؛ و زیر فرهنگ دکتر خانلری ناتل بود که شخصاً بعد از اعزام کمیسونها به شیراز آمد.



گذشت پس، هم این روزگار به من در این بالماسکه که فرهنگش آن روزگار خوانده! شیرین! چه در پی توفیرها و یا تلخ گذشت! در برابر یک پرسش ولی من رنج می برم هنوز، و آن این است: آخرش که چی؟ در برابر همه این زشتیها چه می خواهد به فرجام این انسان در آن رزمگهی که زندگیش خوانده است؟ پاسخم شاید کوتاه و گفته شود: این همان زندگی است که در پی اش انسان در تلاش و نیاسوده است هرگز از نبرد!

در یک چنین رخساری یعنی اگر همه ما صرفاً همانا زندگیمان آمال و آرزوهایمان باشد، پس فرق میان انسان و جانور چیست؟ مهم زندگی را هم هر کسی بدیهی است که در محور همان ذوق، ملکات و رؤیاهای خویشش تعبیر کرده، می رنگاندش! و می آرایدش! و چه بسا هم سرفرازهاست که همین انسانش آن را در سایه همانا قدرتش پژوهیده و اینهم یک چیز تازه ای نیست در تاریخ و نه کتمان پذیر! ولی برای کدام آمال! قدرت!!

جنگهای کورش زیر درفش عقابش تا مرزهای سبیری، داریوش تا کرانه های آدریاتیک، آلکساندر ماکدوننی، سزار و تا اوگست اکتاو، تا ناپلئون و تا پترکبیر، شاید هدفی را در مقدسات فکر عالی بشر فراتر از آنچه که در تاریخ پیداست در سر می پرورده است به ما! زشت است آن؟ تاریک؟ و یا زیباست؟ بهل که همان تاریخش بشکافد. که آن تاریک ما خود پن این روزگار، پس از فرود آمدن به کره ماه که خیلی کره ما دیگر کوچک شده است، چه می خواهیم در توفان این انقلاب ایدئولوژیکی که تند برگهای تاریخ در آن درهم پیچیده و بر، از یکی روی به روی دیگر می گردد؟

آن زنجیری که قرنهای پیش توی پرش همانا آذرخش شمشیر نخست و در پریو همانا ایدئولوژیهای ژرف فلسفی و فرهنگی هم این نژاد و کلکهای آتیشش فرو می بایست از بر و برز و بالای این نژاد ریزد، پیچیده و پیچیده ترش هی این نژاد را در همش می پیچد! پاسخور این تراژدی کیست آریان! در پیشگاه تریونال تاریخ؟! فراموش در هر رخسار نمی بایست کرد که ما در سر پیچ تاریخ روزگار خود قرار گرفته و در توفانی سرنوشت ساز و در همان حال انقلابی از ایدئولوژیهای همه پریشیده و درهم به ویژه آنار یا نژادی فرو که هراس آور گرد آن گرداگرد نژاد ما را فرا گرفته که اگر ما با عبرت از گذشته ها در تاریخ، در همین توفان! همین روزگارا و در همین انقلاب درهم به آن زنجیری را نوردیم که پیاپی قرنهاست همه هی ریخته به کرپ این نژاد بی هیچ شبهه آنارشی را ما به اراده خویشتنش روی کره ایجاد! روزگاری را سیاه برای انسانها روی همین کره ما ایجاد! و نیهلیزم را در

چنگ خویشتنش ما پی‌ریزی کرده‌ایم!

به ما بر، ز دین کهن ننگ نیست که دینی به از دین هوشنگ نیست
همه سر به سر، پرز دادست و مهر پژوهش به ژرفا، به راز سپهر!

www.tabarestan.info
تبرستان

«سریلیج» تا پنج روز مابعد خود قرار گرفته و در توفان کسرتن سوار
و در تکمال «انقلاب» از ایده کوکرتیل «صه تر شده و در هم
پوشیده و آن را بیا» بشاد فرد که فراس آور کرد آن گرداگرد نراد
با را قرار گرفته که اگر ما «با عجب از گذشته صا در تایلیج»
در همین توفان! همین روز مابعد! و در همین انقلاب در هم
«در شمع و طن نور دم که پایب قرنها ست همه» می سخته بگریب
این نشاد بی هیچ شبیه آنارشی anarchie است با. باراده نویشتتر
رو کرده «ایجاد و روزگار طریقه» بهار «شانها» روی
نفرین کرده «ط ایجاب! و نیکیزم» Nihilism را که چکب
نویشتتر ما پ ریزر کرده ایم!...

«بیا بر دین کنیز» تنگ نیست اینست!
همه سربسکه پندار داشتند بهر!
بر روی برینا به برتر «سیر»!



از آخرین نگاره‌های او، به همراه عبدالله عبادی -
شیرگاه خرداد ۱۳۷۱



نگاره‌ای از اوان جوانی

سرودہای مازندرانی

شہ و تِنِ پِلارِہ

آزاد مہر ابراہیم نژاد

آی پِموئہ زِمَسون سَرِدِ ہا کِرِدہ ہوارِہ

اَوِرِ بَسِیئہ اَسَمون، کَسِرِ بُو اِمارِہ

وَرَفِ وِ وارشِ دِئِیئہ، مَرِدِمِ ہالِ بَہِیئہ

«تیلارِ» او فِراوون، سَرِ جَرِ بَیئہ دِوارِہ

سِلِ پِموئہ «سوادکُوہ»، ہمہ جا رِہ بَیئہ او

خِنہ خرابِ بَسِیئہ، وِئِی چَتِی ہوارِہ

چَشِ بَہِ ہَمِ بَرِئِیئہ، وِ یَمِی، کِہ بازِ بَہارِہ

فَسَلِ ہَلِی تِئِی وِ زَہْمَتِ بِنِجِ گارِہ

وَلِگِ بَکِرِدِئِہ اِفرا، مَمِرِزِ وِ لَرِگِ وِ تِوسکا

انارمِ وِا ہا کِرِدہ سَرِخِ تِئِی کِلارِہ

بِیستِ وِشِیئِشِ اَبِلِما وِغَتِی، کِہ بوردِیہ کِو

«کاوہ» بَہِ سونِ «رِستِم» شَہِ «رِئِئِش» زِوِ سِوارِہ

چَرِخِ گِیِرِ مَہِ کِو بَہِ کِو اِسْمِہِ تِپَہِی رِو

«کیجا کِچال» رِہِ گِئِہِ «کاوہ» چَہِ بَیغَرارِہ

اَئِی شومِہِ «سَرِپَرِو» سَرِخِ، چَکِیلِ، رِوِپَرِو

بوردِیہ اونجہ گِئِہِ شَہِ وِ تِنِ پِلارِہ •

سه ترانه

محمود جوادیان کوتناپی

دور دور میچنی، میون دکیمه چاله
خار خار خوندنی، هی کیمه نکت و ناله
دل خش دانی و احوال مینه میلا له
سر جر هاده، دنیا بوین چه هاله!

□□□

زلف خجیرا، بوی ونوشه دارنی
انارتتی، شه دیم گوشه دارنی
رخت نویهار، چل گیس گوشه دارنی
مینزل تا اید، مه دل گوشه دارنی

□□□

چنده، تیناری، پنجه هامیچم اوره
چنده، بیچم، جم، هاکنیم کسوره
چنده روزا شو، بیرم شه، چش خوره
آخر که بوئه، بریم آرزو ره.

تِه دَواش

حجت‌الله حیدری سوادکوهی

اَمِسِ مِیها بَیْتِه خاَرِكِ دِشْتِ هِواِرِه
مِیها، بَیْهَ وَلکوم بَیاَرِه وارِشا وارِه
دَم دارنه هِوا پِل دِنه پَت پَت بَزومِه دِل
وِشاَرِ ما نارِمِه چَشِ پِیشِ ماها روجاَرِه
هَر چِی بِمونه شوْنِه هَمِه رَسَمِ زَمونه
هَیها اِنِه وا یارِنِه اَوا وَرِنِه مِیهاَرِه
دِل هِیْمچوْنِه جورِ هِی وَشِنِه دِی دِنِه بیرونِ
مِن سوزِیَه اَز غَزِیَه اُغَم دارِنِه شِه جاَرِه
تِه غِرِسِه رِه مِهمونِ دِل ها کِرْدِی اُ بوردِی
مِهمونِ یورِ ها کِرْدِه سَرِی سَرِ جِنِه خاَرِه
مِن چَرْدو مِه بِرِما بَسَرِه تِه وایِ بَهاَرِی
چونِ اَز تِه نَفِیس، دارِمِه تِه هَم دارِ اِماَرِه
مِیها شوْنِه اُ اِفْتابِ اِنِه اَی شَنْدِنِه نوَرِه
جَسَمِ کِیْنِه سَرِ اَخِرِ عَمّا غَزِیَه لَکِ وَ لاَرِه
هَر جا کِه بوریِ گِنِه هَموْنِیَه کِه وِیْنِی
نازِرِ هَمِه جا دارِ شِه سَرِ نومِ خِداَرِه
اَرْمونِ، تِه، اُ اَسْمونِ مَشْتِ بَیْتاَرِه
وُزْنِه کِه نَمیرِیما بَوِ یَنیمِ سِفاَرِه؟
اِیْنِ گِهَنه مِیها تا دِلِ سَرِ بَزو بَیْتِه
اِی دوسِ تِه غِرِبونِ، تِه چِه دَسِ بَیْتِی اِماَرِه؟

مِنِمَه

غلامرضا کبیری

اون کِه تِه یادِ وِره همدل وُ همدم، مِئِمِه
اون کِه هم لِيَّتِ هِدایی وِره هم غم، مِئِمِه
اون کِه تِه مَلَمَلِ چِشمون وِره اینگوته هَشوش
تا تِرِه بلکه بَتونه ها کِنِه چَم، مِئِمِه
اون کِه، تِه تِندی وُ بد اهدی وُ بد غولی ره
همه ره تاغِت اِیارد وُ نَزوئه دَم، مِئِمِه
اون کِه تاریک که بیه روش کَشیه تا تِه پَلی
کُئی ماریم واری شو کَشیه شَم، مِئِمِه
اون کِه تاچک کِتِه غَر کِرده وُ وِرْدائِه تِه بی
اون کِه تِه دَس وِنِه چِشمون بیه پَر نَم، مِئِمِه
اون کِه پِگدشته ره شه یادِ جه چِر دینگو تئی
اون کِه اونها همه ره دارنه شه دِل جَم، مِئِمِه
تئی اون کَس که شِرِه غایم ها کِرده هَمِه جَم
اون، که، هِرِس گلِ باغ دینگو، شِرِه لَم مِئِمِه
اون کِه هر دِیغِه وِنِه چِلوه، اَلوک گیرنه تئی
اون کِه اِفتابِ واری مارشونه کَم، مِئِمِه.

کونه سَنگستون

محسن مجیدزاده (م.م. روجا)

به دوست پویایم ح.ص

کونه، سَنگستون، وه گِلستون نُوونه
هر کوه و کَمیر، وه بیستون نُوونه
هر گالشی خون، خارِه چپون نُوونه
هرگیز خورده مار، مارِ پیون نُوونه
هرگیز، پیردار، نوچه جوون نُوونه
ورگِ بیابون، سگِ چپون نُوونه
هرکس «روجا» سون، امیری دون نُوونه
دریوی نیمک، زخمِ ریمون نُوونه
لال بی زوون، آوازِه خون، نُوونه
هرا میری گو، امیرِ سون نُوونه
هرفِ بی اَمِل، مردمِ نون نُوونه
وِشنا اِشکم ره دین و ایمون نُوونه.

نَوونَه

جهانگیر نصری اشرفی

تیلِ دِلِه بیاتِ او
 سنگ و کتیک بجای نون
 اسپِ دَمِستِه لیسنگِ رَج
 فِکَرِ تَلی تَمِیش نَواش
 بِسِنِه بَخِرْد، چَموشِ خَز
 سَوَتِ لَمِه کِنارِ دَکِت
 هزار تا دِرکارِ روشِ دَکِت
 زِمَسونِ گِرم گِرم وا
 هزار وَنوشِه بِه پَئِیز
 وِشِه سَرِ کالِ کِنِیس
 کِچَکِ زِیکِ نِداشْتِه پی
 بِهَشَرِ سَهرا لَستکی وِرک
 بی هِیا اِسِیه چِشِ شال
 تِیسَا، نِماز ا، روزه کِه
 سَرِ نِشِکِن اَغوز نِده
 خِی کِلِه یِ هَرومی زا
 بَزِکِ جا پِیرِ سَری
 پَمِه تِیمِ هزار هزار
 زلال و زوون نَوونَه
 غابِلِ دَنسَدون نَوونَه
 راسَه خِیابون نَوونَه
 خَرِبزِه کِه نون نَوونَه
 قَشَنگِ مَادیون نَوونَه
 تِه اَسِ پالون نَوونَه
 هِرارِزِ مِغوم نَوونَه
 بادِ بِهَارون نَوونَه
 گِل بِه گِلِسون نَوونَه
 سِفرِه سَرِ شوم نَوونَه
 پِلایِ راغون نَوونَه
 گِشَفِنِ چَپون نَوونَه
 تِه وِه کِرکِ بسون نَوونَه
 وِه دِینِ وایمون نَوونَه
 پِلِه اَغوزِ دون نَوونَه
 اَدَمِ مِغوم نَوونَه
 اَدَمِ کِه چِوون نَوونَه
 تِه، وِیسه، دَندونِ نوونَه.